

یوریا عالمی



پندرہ
زود تر ممبر
دورانی

من، پوریا عالمی، نویسنده‌ی کتاب پنجره زودتر می‌میرد، رسماً اعلام می‌کنم مالک معنوی و مادی کتاب «پنجره زودتر می‌میرد» هستم و هر شخص حقیقی یا حقوقی به هر نحوی از انحا از جمله فروش در کتابفروشی یا در سایت این اثر را به اسم اثر چاپ اول بفروشد، پیگیری قضایی خواهد شد. از همین رو وجود و فروش این کتاب به اسم چاپ اول در سایت ناشر قبلی این کتاب، در سایت‌های فروشگاه اینترنتی چاپی یا دیجیتال، در کتابفروشی‌ها و... غیراخلاقی و غیرقانونی است. گفتنی است این کتاب به صورت مکتوب از ناشر بازپس گرفته شده است و تمام حقوق مادی و معنوی آن برای نویسنده است.

روش‌های تهیه کتاب:

روش اول کاملاً رایگان

اگر نمی‌توانید مبلغی برای خرید کتاب بپردازید، می‌توانید کتاب را کاملاً رایگان دانلود کنید و بخوانید.

روش دوم پرداخت بهای کتاب:

اگر مایل به پرداخت بهای کتاب هستید می‌توانید کتاب را دانلود کنید و به‌یکی از دو روش زیر بهای کتاب را بپردازید.

اگر داخل ایران هستید مبلغ دلخواه‌تان را به شماره کارت واریز کنید

۶۲۱۹-۸۶۱۰-۴۶۶۷-۹۵۴۳

اگر خارج از ایران هستید مبلغ دلخواه‌تان را به نشانی پی‌پل واریز کنید

paypal.me/melikaalami

پنجره زودتر می میرد

پوریا عالمی

۱۳۸۹

انتشار عمومی و دیجیتال

۱۴۰۲

پنجره زودتر می میرد

نویسنده: پوریا عالمی

شمارگان: ۰۰۰۰۰

چاپ اول، بهار ۱۳۸۹، تهران

۰۰۰۰ تومان

چاپ و لیتوگرافی:

همه‌ی حقوق برای نویسنده محفوظ می‌باشد و هرگونه برداشت صوتی، تصویری و نوشتاری برای هر نوع رسانه‌ای منوط به اجازه‌ی رسمی صاحب اثر است.

سرشناسه: عالمی، پوریا،
عنوان و نام پدیدآور: پنجره زودتر می میرد / پوریا عالمی.
مشخصات نشر: تهران: ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۱۳۲ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۲۴-۱۴۷-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ پ۹۷۳۳ الف / PIR ۸۱۴۸
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۱۲۷۳۱

تقدیم به بچه‌های جنگ

و به حافظه‌ی تاریخِ نسلِ نسیان؛

مسعود بهنود

«مادرم ماهیه.»

از گور به گور فاکنر با ترجمه‌ی نجف دریابندری

مرتضا

آن پایین ظلمت بود و ظلمت. بوی تند سیگار و عرق تن می آمد. کسی از تاریکی بیرون جهید و چشم هایم را بست و من باز پله ها و دالان های دیگری را رفتم. ته آن دالان سرد، انتهای آن پله ها، سه روز و سه شب تمام با چشم های بسته به چقدر سوال جواب داده باشم خدا می داند. وقتی چشم هایم را باز کردم بوی تند استفراغ که دور تا دورم را پوشانده بود، از نو حالم را به هم زد. شلوارم بوی تند شاش می داد. آفتاب ظهر چشمم را می زد. کفش هایم پایم نبود. فرو رفته در کثافت خود، رها شده در بیابانی درندشت بودم. به سمت کوه ها، به طرف شمال و شرق راه افتادم. راهش همین بود. شهر خراب شده خودش را در دامن کوه ها پنهان کرده بود. آدم هاش پناه برده بودند پشت سنگ ها. در اصل شهر هم که نگاه کنی حاصل یک وحشت است. نطفه اش از کمر آدم هایی بوده که جان شان را بغل زده اند و در رفته اند. تخم و جریزه هم نداشته اند که از کوه ها خودشان را بکشند بالا، زمین گیر شده اند. مافنگی. دزد. کون گشاد. یعنی همه ی آن چیزی که برای زمام امور مملکت لازم است... بینی من پشتم به کی می رسد... که پنج شش نسل بعدترش فقط برای این که گند زده باشم به نظریه ی داروین، ساخته شده ام و به دنیا آمده ام... شیوه ی گند زدنم هم منحصر به فرد است. من تنها آدم اصیل این شهر هستم که در جوانی می خواسته دنیا را عوض کند، اما گند زده به خودش و جوانی اش و همه چیزش. ترکمونش هم به در و دیوار خانه پاشیده. به پر و

پاچه‌ی خودش خشکیده. توی کاسه بشقاب خانه‌اش هم شتک زده. با هر کسی هم که آشنایی به هم زده همه‌چیز را در نهایت به گه کشیده... سگ مصب دنیا عدل از همان اول... درست یک عمر می‌شود که جبرچپانم کرده... به سمت کوه‌های تهران، پابره‌نه، مثل سگ ترسیده و و سنگ‌خورده و گرسنه، راه آمدم. در دل بیابان آمدم و آمدم. اولین تابلویی که دیدم تابلوی رنگ و رو رفته‌ی شهریار بود که آن روزها اسمش علیشاه‌عوض بود. عوضی که به هیچ‌کس نداد. هفته‌ای دو تا جنازه آن طرف‌ها پیدا می‌شد، یا دو تا آدم زنده گم می‌شد. یادم نیست روی تابلو نوشته بود چند کیلومتر بهش مانده یا ازش گذشته‌ام. یک جفت دمپایی لنگه به لنگه از تل زباله‌ها پیدا کردم و پیاده راه افتادم. سگ دنبالم کرد و مثل سگ دویدم. پایم زخم شد. از گرسنگی از ترس این‌که بمیرم، خرکش می‌کردم بالاتنه‌ام را روی پاهای ريقونه‌ام... آمدم و آمدم... پیاده آمدم تا تهران. به باشگاه اسب‌سواری همایونی که رسیدم فکر کردم نه مُردم نه گم شدم. بعد فکر کردم کاش مرده بودم یا گم شده بودم... با پای زخم و زیلی. با جیب خالی. با شلواری که حتا کمری بهش نبود و هر چند قدم باید می‌کشیدمش بالا. نه کسی جرات می‌کرد سوارم کند، نه جرات داشتم برای ماشینی دست نگره دارم تا سوارم کند. قیافه‌ام شبیه هیپی‌ها شده بود لابد. نه. عینهو آدمی بودم که از تختش غلت خورده باشد و تپ، افتاده باشد توی مبالی که چاهش گرفته... وقتی رسیدم تهران شب شده بود. تمام وجودم را ترسی برداشته بود که نکند تعقیب می‌کنند. تا نیمه‌های شب روی چمن‌های میدان شهید چمباتمه

زدم و به شادی مردم چشم دوختم. هنوز اسمش آزادی نبود. بعدها بزرگ‌ترین چیزی را که توی شهر پیدا کردند اسمش را گذاشتند آزادی، تا به سر کسی نزنند که آزادی چیز کوچکی است که می‌شود باهاش ور رفت یا می‌شود روی یک برگه کاغذ نوشت و شکلش را کشید. زیر بزرگ‌ترین چیز شهر خوابم رفت. آفتاب زده راه افتادم. آفتاب زده خانه بودم.

مادرم گفت: «ریختن خونه رو زیر و رو کردن، همون روز اولی که نیومدی خونه... جز چندتا روزنامه و مجله چیزی پیدا نکردن و رفتن.»

به دو رفتم بالا. پشت بام. رفتم توی قفس کبوترها.

پرده‌های ضخیم کم بود با نوار چسب‌های کاغذی شیشه‌های پنجره را پیش از آن که زخم شود پانسمان کردیم. پدرم هر روز با چهار قل مادرم از خانه می‌رفت بیرون. با آیت‌الکرسی روزش را طی می‌کرد. الهی شکرِ مادر شب‌ها به ما می‌فهماند صدای کلید که در قفل در می‌چرخد یعنی پدر هنوز زنده است و نعشش را پیش از آن که بمیرد به خانه رسانده است. مادر یقین داشت یک روز بمبی در خیابان می‌افتد و پدر می‌میرد. دعا می‌خواند که آن روز برای یک روز هم که شده عقب بیفتد.

پنجره مریض بود. تب داشت. مادر می‌گفت پرده‌ها را بکشید. و ما می‌کشیدیم بر تن نحیفش تا سرما نخورد. تا نچاید. تا لرز نکند. می‌گفت دور و بر پنجره‌ها نروید و ما نمی‌رفتیم.

چشم مادر را که دور می‌دیدم می‌رفتم پای پنجره. کنار تختش می‌ایستادم. پرده را کمی می‌زدم عقب و با دست، تن سردش را نوازش می‌کردم. رمقی نداشت. نا نداشت پنجره که خورشید را بیاورد خانه. خانه هم نا نداشت تا شکم ما را سیر کند. پنجره لاجون بود. پنجره داشت می‌مرد و مادر حتا یک قل هو الله هم نخواند که نخواند تا مرگش را یک روز عقب بیندازد. پدرم وقتی با نعش نمرده‌اش می‌آمد خانه، دست‌های خالی‌اش را با کمر بند مشکی‌اش پر می‌کرد که گرسنگی ما را از تن مان براند. پدرم وقتی می‌آمد گرسنگی ما می‌رفت و جایش را به وحشتی می‌داد که می‌توانستیم با صدای آژیر قرمز آن روزها که مو بر تن مان سیخ

می‌کرد بندری برقصیم. پدرم نمی‌مرد و مادر نگرانش بود. پنجره
داشت می‌مرد و کسی نگران نبود.

هنوز بوی تلخ آتشی که به جان کتاب‌هایم انداختم یک لحظه رهایم نمی‌کند. بزرگ‌ترین غلط همه زندگی را آدم عدل همان موقعی انجام می‌دهد که هر غلط دیگری بکند به جایی بر نمی‌خورد، اما صاف می‌رود همان گهی را می‌خورد که نباید بخورد... کلمه به کلمه و خط به خط‌شان را از بر بودم. با مداد مشکی نرم، کنار صفحه به صفحه‌شان یادداشت کرده بودم، توضیح نوشته بودم. معنای کلمات را. معنای اصطلاحات را. مفهوم هر واژه‌ی تخرمی‌ایسماتیکی را که قرار بود معجزه کند از بر بودم... چقدر سخت پول در می‌آوردم. چقدر سخت پول جمع می‌کردم. با یک ذره‌بین می‌افتادم روی جزوه‌ها. چقدر سخت و پنهانی، عنوان کتاب‌ها را از دست فروش‌های جلوی دانشگاه می‌پرسیدم و چقدر خطرناک بود این کار. بعضی مامورهای رژیم با لباس مبدل چه خوب نقش کتاب‌فروش‌ها را بازی می‌کردند. چقدر خوب تیپ‌شان توده‌ای می‌شد وقتی کروات‌های مشکی را نمی‌بستند. انگار یک‌دفعه نوک سیل‌های بلندشان آب می‌رفت کوتاه می‌شد و می‌رسید به آب‌خور لب‌ها. انگار همان لحظه با قیچی مرتبش کرده بودند سگ‌پدرها. چقدر ساده اعتماد کرده بودم. به یک سیل و هه... یک یقه‌ی خرگوشی... چقدر ساده پی‌اش رفته بودم تا ته یک کوچه و از پله‌های تاریک یک پاساژ پایین رفته بودم. اوایل ۵۶ بود. شاید اردیبهشت. شاید هم... اردیبهشت بود یا هر وقت جهنمی دیگری، فرقی نمی‌کند.

آرمان

کوچه‌ها مان بوی باروت می‌داد. خانه‌ها مان نارنجک فقری بود که ترکش‌هاش دست‌های مادر و دل ما را ریش می‌کرد. سفره‌ها مان میدان مین بود. سال‌ها بود که گفته بودند برای خنتی کردن مین‌ها دولت کسانی را خواهد فرستاد. سال‌ها بود که جرات نداشتیم به میدان مین نزدیک شویم. سال‌ها بود که مین‌ها در شکم ما منفجر می‌شد و صدای قار و قور انفجارش گوش فلک را کر می‌کرد. سال‌ها بود که پدر پیش از آن که مرده باشد مرده بود. پای پدر همیشه روی مین بود.

– «مُرده نه داداش. می‌ترسم.»

دست‌های هم را گرفته بودیم و به ماشین‌هایی که کمک‌های مردمی جمع می‌کردند نگاه می‌کردیم. لباس‌کهنه‌ها و قوطی‌های کنسرو. آفتابه. جارو. پتو. جعبه‌ی کمک‌های اولیه. پوتین. اورکت‌های آمریکایی. دروازکن. پرچم یا حسین برای مردهایی که زیر پرچم ایران می‌جنگیدند. وانت‌ها پر می‌شد و خالی می‌آمد. هر روز می‌آمد. سیری‌ناپذیر بود. پر کردن‌شان حتا از پر کردن سفره سخت‌تر بود. وانت‌های پر می‌رفت. وانت‌های خالی می‌آمد...

ما هم هر روز می‌آمدیم در کوچه، گوشه‌ای می‌ایستادیم ساکت و ماشین‌ها را نگاه می‌کردیم. من هر بار که رادیو از جوانان غیرت می‌خواست تا آن را به مسجد محل معرفی کنند، مرده‌ها را در ذهنم می‌شمردم که جاشان را باید کمی انسان باقی مانده در شهر و خیلی غیرت برهم انباشته در میدان‌های نبرد پُر کند تا شهوت

راديو ارضا شود و جنگ بند بيايد. من وقتى مرده‌ها را در ذهنم
مى‌شمردم خواهرم مى‌گفت اين قدر مرده مرده نکن. مى‌ترسم.
خواهرم از مرده‌ها بيشتر از پدر مى‌ترسيد. پدر از جنگ.

ژاله

پسرم رفته به باباش. خله. هر چیزی رو یک جور دیگه
می‌بینه.

جنگ که شروع شد پنجره مریض شد. تب کرد. دق کرد. نمرود زجه زد. مادر به دو، پرده‌های ضخیم دوخت. کشید بر تن نزار پنجره.

گفتم: «مادر تا نمیرد پنجره؟ تا حالش خوب شود؟»
گفت تا سرایت نکند دردش به خانه. تا نشکند. تکه‌هایش ترکش نشود نبارد بر سر ما در خواب.

مادر به پنجره مشکوک بود. او را جاسوس دشمن می‌دانست که با چشم‌های همیشه باز خبرهایی از ما که ما از آن‌ها خبر نداشتیم به نیروهای دشمن مخابره می‌کند. مادر پرده را کشید تا چشم دشمن را کور کند گره‌ی بخت من بسته شد، کور شد.

مرضا

پشت قفس، یک دریچه‌ی کوچک تعبیه کرده بودم. دهه‌ی پنجاه بر خلاف این روزها این طوری بود. هر کسی یک مگویی، مخفی‌ای برای خودش داشت. هر کسی به رازی که داشت زنده بود و اعتبار داشت. مردهای آن موقع مردی بودند برای خودشان. سینه‌شان پر حرف بود. لب‌شان دوخته. نه مثل الان. هه. لب‌شان مشغول نشخوار حرف. سینه‌شان دوخته‌ی دوخته... دریچه را باز کردم و رفتم تو. دریچه را بستم. دریچه به اتاقی می‌رسید که طولش سرتاسر دیوار پشت بام بود و عرضش نیم متر. دیوار را چند سال پیش تر یک شب تا صبح با یکی دو تا از هم‌پالکی‌هام ساخته بودم. یک مخفی‌گاه حسابی. هیچ کس شکش نمی‌برد. به عقل جن، به عقل هویدا، به عقل استالین، به عقل دستگاه همایونی هم نمی‌رسید. فقط مشکل تهویه داشت. هوایش خفه بود. سیگار که روشن می‌کردی نفست بالا نمی‌آمد. همین شد که آن روزها سیگار را ترک کردم. از دریچه که رفتم تو چشم چرخاندم. کتاب‌هایم، زندگی‌ام و تمام جزوه‌ها و دست‌نوشته‌هایم آنجا بود، مثل همیشه... دم‌دمای اردیبهشت اما مو بر تنم سیخ بود. مادرم هنوز نمرده بود. شاید هم تازه مرده بود. می‌گفتند می‌ریزند در خانه‌ها و آن جزوه‌ها را که منجر به انقلاب شده می‌گیرند. همه را سوزاندم. هنوز بوی تلخش یک لحظه رهایم نمی‌کند. می‌گفتند می‌ریزند در خانه‌ها و آن‌ها که منجر به انقلاب شده‌اند می‌گیرند. دیگر نمی‌شد که خودم را بسوزانم اما نشستم یک گوشه سوختم و سوختم و سوختم. به

زنم می‌گفتم ما کارمان انقلاب بود که کردیم. دیگر کاری نداریم که. نه با کسی نه با چیزی. گریه می‌کردم شب‌ها. زنم بعد از مدت‌ها تازه از شیراز، از قهر من و از ترس تظاهرات برگشته بود خانه. مادرم گفت: «زنم می‌گه اگه قراره من هر شب گریه کنم دوباره برمی‌گرده شیراز.»

به مادرم گفتم مادر دیگر کسی نمانده. همه مرده‌اند. همه رفته‌اند. در رفته‌اند. من تنها مانده‌ام. هی... هی... تنها. تنهای تنها. می‌فهمی مادر تنهایی یعنی چی؟
مادر گفت: «می‌فهمم.»

بعد از آن همه کار تشکیلاتی و آن همه آدمی که دور و برم بودند، آن‌طور، مثل مرغ پر ریخته یک گوشه نشسته بودم. به مادرم گفتم این زن لعنتی هم اگر برگردد که دق می‌کنم از تنهایی. اگر پسر من را باز بغل کند با خودش ببرد دق می‌کنم. و مثل بچه‌ای که بچه‌های همسایه بازی‌اش نداده باشند، سرم را گذاشته بودم در دامن مادر و گریه کرده بودم. اوضاعم طوری بود که بنده‌خدا یک‌درصد هم اگر احتمال می‌داد پسرش مردی است برای خودش از صرافتش افتاده بود دم آخری.

به مادرم گفتم بگو نرود زنم. مادرم به زنم گفت. من دیگر گریه نمی‌کردم. چند وقت بعد خودش رفت. لابد فکر کرده پسرش مرد نیست یا اگر بوده مردی بوده که اخته‌اش کرده‌اند... چند وقت بعد که مادرم مُرد، فروردین بود. نوروز بود. خرداد بود؟ بهار بود دیگر. بهار ۵۷. وقتی در کوچه مردم نقل پنخس می‌کردند، ختم گرفتیم. برای مادرم.

آرمان

با جیغ ممتد قرمز دست هم را می‌گرفتیم و می‌دویدیم تا پناهگاه. با جیغ ممتد قرمز زن‌ها بچه‌هایی با چشم‌های لوچ به دنیا می‌آوردند. با جیغ ممتد قرمز ماهی‌های قرمز سر سفره‌ی هفت‌سین فسیل می‌شدند. با جیغ ممتد قرمز نعش پدر جان می‌داد و مادر ژاکتی قرمز می‌بافت. یک دانه قل هو الله از زیر. دو تا آیت‌الکرسی از رو.

جنگ که تمام شد پدرم مرده بود و به اداره می‌رفت و نان می‌خرید و دست خالی‌تر از قبل باز می‌گشت. کمر بندش را دیگر من به شلوارم می‌بستم. پدرم مرده بود و نا نداشت ما را بزند تا گرسنگی مان گورش را گم کند. تا دست‌های مادر ریش‌ریش نشود و نسوزد. تا پنجره با هر جیغ ممتد قرمزی نلرزد. پدرم مرده بود و مادر سفره پشت سفره می‌انداخت که پدر زنده است هنوز. مادرم از سفره‌ی خالی خانه می‌زد و سفره پشت سفره می‌انداخت که پدر برخلاف سفره که پاره است، نعشش سالم است و تیر و ترکش نخورده است.

جنگ که تمام شد ما لوچ شده بودیم. کنسرو ماهی تُن باز می‌کردیم و تُن فسیل ماهی‌هایی را می‌خوردیم که مزه‌ی خون و لجن می‌داد. جنگ که تمام شد ژاکت قرمز پدر دیگر اندازه‌ی ما شده بود.

خله. هر چیزی رو یک جور دیگه می‌بینه. جنگ که شروع شد رفت کنار پنجره و گفت تب داره. فکر کردم شوخی می‌کنه. گفتم کی؟ گفت پنجره. همون جا و همون موقع بود که خیالم تخت شد که بچهم چله. وقتی پرده‌های کلفت دوختیم برای پنجره که نور شب بیرون نره، اومد بغلم کرد و بوسه پی بوسه که خوب کاری کردم پتو کشیدم رو تن پنجره که نچاد. خل خله. یک چل کامل. شاعرمسلک هم هست. مثل پدرش. پدرش هم مثل اونه. از جفت شون بخاری درنمیاد. جوش آوردن آس پیشکش.

من کوچک بودم. از آن روزها چیز زیادی یادم نیست. یادم است پدر دست به زن داشت. مادر همیشه وقتی غذا می پخت زیر لب آوازه‌های عاشقانه‌ی زیبا و ممنوعی را می خواند که نباید به گوش کسی می رسید. برادرم می گفت پدر آدم بزرگی است. پدر کمربند بزرگی هم داشت که با آن آرمان را می زد. برادرم می گفت پدر برای این که ما نفهمیم بی پول است و نفهمیم که روزی مرد بزرگی بوده است، او را می زند. من کوچک بودم. همین ها را یادم است. یادم است یک بار هم سگک کمربند در رفت و خورد کنار چشم من. هنوز هم کسی خوب نگاه کند و خیره شود جاش را می بیند. روش کرم می مالم. چیزی که تا همیشه یادم می ماند این است که آرمان عاشق پیشه بود. هنوز هم هست. می گفت می خواهد وقتی پنجره خوب شد با او عروسی کند. آرمان عاشق پدر بود و بیش تر از آن عاشق پنجره، که هر دو داشتند می مردند. آرمان زنده ماند، اما خیلی زودتر از پدر پیر شد.

آرمان

جوان‌های کوچکی که تمام شد، پیرزن‌ها که مردند، صف نان
که خلوت شد، کوپن‌های ما که کپک زد، رخسار سیرترشی‌ها در
سردابه‌های ذهن خانه سیاه‌رنگ که شد، وقت آن شد تا رادیو
بگوید خرمشهر آزاد شد.

می‌گویم خرمشهر که آزاد شد پس چرا پرده‌ها را نمی‌کشیم
تا پنجره یک هوایی بخورد؟
پدرم می‌گوید: «خفه.»
پنجره شیشه‌اش ترک برمی‌دارد.

بهار

من رفتم مدرسه. کلاس اول. مدرسه‌مان سه طبقه بود. کلاس ما بر خلاف کلاس‌های اول دیگر طبقه‌ی سوم بود. خوش‌شانسی من بود. از پنجره‌ی کلاس، وقتی که هواپیماها بلند می‌شدند پیدا بود. می‌شد زنگ‌های تفریح و ورزش ایستاد آن‌جا و از پنجره، هواپیماها را تماشا کرد. حتا اگر خیلی جلو می‌رفتم و کمی روی نوک پنجه‌ی پاهایم می‌ایستادم می‌توانستم مردمی را هم که از تهران می‌رفتند یا به تهران می‌آمدند ببینم.

زنم گفت: «شما انقلاب کردین. از کی می ترسین؟»

به زنم گفتم: «مادرم مرد.»

به زنم گفتم وقتی کتاب هایم را می سوزاندم، وقتی کتاب هایی را که زیر سه روز شکنجه‌ی مامورهای رژیم از شان دم نزد، وقتی کتاب های عزیزتر از جانم را با دست های خودم وسط حیاط سوزاندم، دلم می خواست مادرم می مرد و کتاب هایم را از دست نمی دادم. به زنم که این ها را گفتم دلم می خواست زار زار گریه کنم. اما ترسیدم برود تنها شوم.

وقتی پسرم بزرگ می شد از خودم خجالت می کشیدم. دخترم دو سه ساله بود که من کاری در یک اداره پیدا کردم. یک اداره‌ی دولتی. چیزی که ازش بیزار بودم. رفتم زیر سایه‌ی یک کار دولتی تا آتش جنگ به پرم نگیرد. که به آرمان گرفت. دیوانه شده بود. حرف های صد تا یک غاز می زد. دلشوره‌ی او از دل نگرانی روزهایی که می گذراندیم ترسناک تر بود. کاش آن آتش به پر من می گرفت و آرمان معمولی می ماند. دیوانه نمی شد. برای جانم، پسرم، آرمانم، این جنگ نقشه کشیده بود. می خواست بختک مصیبتش را به جانم بیندازد که انداخته بود. جنگی که از من بیزار بود. از زنم بیزار بود. از آرمان بیزار بود. جنگی که پا به پای دخترم، بهار، بزرگ می شد. آرمان بچه بود اما نه آن قدر بچه که من فکر می کردم. چیزها را می دید. اما بچه‌ام چیزی نمی گفت. ژاله سینه‌ی خشکیده اش را به دهان دختر تازه به دنیا آمده‌ام

فرو می کرد. شیر خشک پیدا نمی شد. پیدا هم می شد قیمت جان بود. بهار بزرگ می شد. جنگ بزرگ می شد... که آن دیوانه‌ی مجنون، آرمان هم، می گفت پنجره برای خودش آدم است و نمی دانم چه کوفت و زهر ماری دیگر که رادیو گفت خرمشهر آزاد شد. من نفهمیدم کی گرفته بودندش. اما وقتی آزاد شد فهمیدم.

آرمان

پنجره روز به روز پیرتر می‌شد.

من به مادرم می‌گفتم: «باید فکری به حال این بی‌نوا کنیم.»
مادرم انگشتر طلایش را می‌انداخت در کاسه‌ی آب و به
نعش پدر می‌گفت: «باید فکری به حال این بی‌نوا کنیم.»
بعد آب طلا را به خورد من می‌داد و پدر پیچ رادیو را
می‌چرخاند تا جمعه شود و خیال‌اش راحت شود که هفته فقط
یک جمعه دارد. تا خیالش راحت شود که جنگ جمعه‌های شهر
را در تمام روزهای هفته تکثیر نکرده است. که شهر هنوز زنده
است.

فکر می‌کردم دیگر وقتش است به مادرم بگویم باید آگهی
تسلیتی برای روزنامه بفرستیم.

ژاله

اون اوائل دیوانه‌ی خل بازی‌هاش شدم. خونه‌شون بغل دست خونه‌ی ما بود. مادرش دیپلم داشت و هر روز به مادر بزرگ من که من دو سالی می‌شد که برای درس خواندن اومده بودم پیشش و مونده بودم، سر می‌زد. پدرش توی اداره‌ی پست کار می‌کرد. دخترهای محل دیوونه‌اش بودند، اون دیوونه‌ی کتاب‌هاش، و کفترهاش. من به هوای کفترها می‌رفتم روی بوم. کم کم ازش خوشم اومد. راست‌راستی دیوونه‌اش شده بودم.

آرمان

هنوز جنگ بود. اما خرمشهر آزاد شد بود. این را پدرم می‌گفت.

پدرم می‌گفت این جنگ هزار سال پیش شروع شده است. من می‌گفتم: «یعنی آن موقع بود که خرمشهر آزاد شد را گرفتند؟ یعنی آن موقع بود؟»

پدرم می‌گفت این جنگ هزار سال دیگر طول می‌کشد. من می‌گویم: «یعنی تا آن موقع خرمشهر آزاد شد هست اما جنگ هم هست؟»
پدرم می‌گوید: «خفه.»

ژاله

به هوای کفترها بهش نزدیک تر شدم. یه کتاب‌هایی می‌داد که من بخونم، تا مثلاً بعدش نظرم رو بهش بگم. که مثلاً از کتابه چی فهمیدم. من کتاب‌ها رو می‌خوندم و چیزی نمی‌فهمیدم. خوندن هر خط و پاراگرافش به دوتا رمال نیاز داشت. هنوز هم نمی‌دونم خودش چی از اون‌همه کلمه‌ی فرانسوی و انگلیسی سخت و قلنبه سلنبه که یه خط هم پاورقی نداشت، متوجه می‌شد که برای چهار پنج تا دیگه از رفقاش، صبح تا شب، به قول خودش میتینگ می‌داشت.

کتابه رو یه ورق می‌زدم و یه شعر عاشقانه می‌نوشتم و می‌ذاشتم لای برگ‌هاش. بعدها عاشقم شد. شاید هم برای همون شعرها بود. رسول ما که می‌گفت: «ژاله آگه با همین لحن که برا من نامه می‌نویسی، قطعه و شعر بنویسی و بفرستی مجله‌ادبی‌ها حتما چاپش می‌کنن.»

می‌گفتم: «این قدر ضایع‌ست یعنی؟ تیکه می‌ندازی بهم؟»
می‌گفت: «نه ژاله جون! تو ماشالله دیپلم ادبی داری. چرا خودت رو جدی نمی‌گیری آخه؟»

خودم رو مثلاً جدی گرفتم و گفتم بیاد خواستگاریم. بعد یه دفعه شدم یه زن جاافتاده که دوتا بچه شیر داده. بچه اول که به دنیا اومد آقای تئوریسین چند شب خونه نیومد. هنوز انقلاب هم نشده بود که من رفتم قهر، شیراز پیش مادرم اینا. انقلاب که شد و شهر که آروم شد برگشتم. کف حیاط به قدر یک بغل بزرگ سیاه

بود. مادرش گفت کتاب‌هاش رو سوزونده.

گفتم: «خب.»

گفت شب‌ها فقط گریه می‌کنه.

گفتم: «خب.»

بعد از چند وقت مادرش مرد. به هفت نرسیده، اون همه شور و شری که توی سر حضرت آقا بود گم شد. انگار گرگه اومده بود و گله‌ی آمال و آرمان شازده رو دریده بود. نصفی‌ش رو خورده بود. نصفی‌ش رو کشته بود و گذاشته بود سر فرصت بیاد بخوره. حضرت آقا پشم و پیلش یک‌مرتبه ریخت. گرگه هم سر فرصت اومد و کارش رو تموم کرد. کارش رو ساخت چند روزه. تکیده شده بود شازده. شازده بود اما شده بود عین رعیت‌ها. ترس وجودش رو برداشته بود. صدای در خونه می‌اومد رنگ از روش می‌پرید. از پا در اومده بود. توی این هیر و ویر شازده، بچه‌ی دوم کم بود که با جنگ از راه رسید. از اون‌طرف پسر طفلکم هر روز خل‌تر می‌شد. از انباری کتاب‌هایی پیدا می‌کرد و می‌خووند که پدرش خورده بود. یه گوشه می‌نشست و نگران همه چیز بود جز خودش، جز من که از دستش روز و شب نداشتم. دخترم که بزرگ‌تر شد و زبانش باز شد کم کم توی دل اون هم جا باز کرد. دستش رو می‌گرفت و آروم آروم می‌بردش از پله‌ها پایین کنار خیابون و به مردم زل می‌زدند. این قدر پنجره پنجره کرد که دخترم هم یاد گرفته بود. می‌اومدند و می‌گفتند این چسب‌زخم‌ها رو برای چی زده‌ای به پنجره؟ شیشه‌اش زخم برداشته؟ زانوش خراشیده؟ جفت‌شون خل بودند. خل و شاعر مسلک مثل پدرشون.

مثل اون موقع‌های پدرشون البته. مثل اون موقع‌ها که هنوز کرک و پرش نریخته بود و مرد بود و به هر تقی نمی‌ترسید. از ترس هم حاضر نبود برای نترسیدن وا بده. مثل اون موقع‌ها که دخترها همه دیوونه‌اش بودند و او دیوونه‌ی کتاب‌هاش.

آرمان

پنجره که رنگ از رویش پرید پاشویه‌اش دادیم. من و
خواهرم. تنها.

بهار

هر روز آرمان دنیای تازه‌ای برای خودش و من می‌ساخت. پنج‌ساله که بودم عشق‌مان این بود که تن پنجره را با دستمال‌های مرطوب بشوییم. دو سه ساله بودم لابد که دایی‌ام رفت جبهه. چهار پنج‌ساله بودم شاید که شهید شد... اووم، تاریخ‌ها را همیشه قاطی می‌کنم... آرمان می‌گوید دایی بزرگم، دایی بهمن، بیشتر از دایی رسول می‌رفت جبهه، اما کمتر از آن مُرد. کمتر از آن زخمی شد. کمتر از آن مفقودالآثر شد. کمتر از آن شهید شد. دایی رسول نکته‌ی ضعف مادر بود. به همه‌چی‌اش حساس بود. یادم است همیشه با پدر دعوا می‌کرد که چرا برادر او، یا به قول مادر رسول ما، باید جور پدر و امثال پدر را بکشد که راست‌راست در تهران راه می‌روند و از چیزهای دولتی استفاده می‌کنند و آخر سر در سوراخ موش قایم می‌شوند. آرمان می‌گفت پدرم به مادر می‌گفت: «یادت باشد رسول‌تان جور بهمن جانت را هم می‌کشد...!»

صدای آژیر قرمز را هم حتما در همان روزها بود که شنیده‌ام. درست یادم نیست. پژواکش هنوز در گوشم است.

آرمان می‌گفت: «بلدی برقصی؟»

من می‌گفتم: «بلدم. اما نمی‌رقصم.»

آرمان می‌گفت: «نمی‌رقصی؟»

گاهی برای من لودگی می‌کرد. می‌خواست مرا بخنداند. در راه دویدن تا پناهگاه یا در تاریکی آن زیرزمین یادم است با صدای آژیر قرمز می‌رقصید. مضحک است، اما بندری می‌رقصید.

دست‌هاش را از هم باز می‌کرد و سینه‌اش را می‌لرزاند. در جمع می‌کشتی‌اش بلند نمی‌شد که برقصد. برای من می‌رقصید. برای من لوده می‌شد. دلگک می‌شد. من ریشه می‌رفتم. از خنده دلم درد می‌گرفت. مرده‌ی این بودم که صدای آژیر قرمز بیاید تا من بخندم. آرمان برقصد.

مرتضا

- «اسلحه نه.»

دو نفرشان پوزخندی زدند. دو آتشف و تند بودند و حوصله‌ی شنیدن هیچ حرفی را نداشتند. من می‌گفتم شبنامه پخش کنید آن‌ها کیف‌شان این بود که بروند و یک ژاندارم بخت‌برگشته را خلع سلاح کنند. وقتی من گفتم «اسلحه نه» غلامرضا، که به من نزدیک‌تر بود و از جیک و پیک همه‌چیز خبر داشت، گفت: «ولی الان دست هر بچه ده دوازده‌ساله‌ای هست.»

گفتم یکی این‌که با اصل مبارزه مسلحانه مخالفم. گل در برابر گلوله. نباید خون مردم عادی بریزد. یا چه دلیلی وجود دارد که مطمئن بشویم به کسی که شلیک می‌کنیم مرگ حقیقش بوده، چون فقط مثل ما فکر نمی‌کرده. و چطور مطمئن باشیم شلیک کردن به یک نفر دیگر عدل و وظیفه‌ی ما بوده و بعدها دچار عذاب وجدان نمی‌شویم؟

غلامرضا عصبانی و بی‌حوصله شده بود. گفت: «کلاس فلسفه نیست آقا مرتضا.»

گفتم: «ولی باید به فلسفه‌ای پشتش باشه.»
گفت: «یعنی می‌فرمایید به جای نارنجک و فشنگ به هر چریک و تکاوری باید به تاریخ تمدن داد که مطالعه بفرمایند؟!»
یکی از بچه‌ها تک‌مضراب آمده بود که: «ماکیاولی بدیم بهتر نیست؟!»

گفتم: «حتا چیزی که خودتون راجع بهش حرف می‌زنین

همه‌ی اون چیزی نیست که دنیا الان داره راجع بهش حرف می‌زنه.»

غلامرضا گفت: «من می‌گم الان دست هر پسر بچه‌ای اسلحه‌ست. تو داری بحث ایدئولوژیک می‌کنی و نظرات رو به رخ ما می‌کشی؟»

گفتم: «قرار ما هم حرکت بنیادی بود. نبود؟ قرار قهرمان‌بازی نداشتیم که؟ داشتیم؟»

گفت: «می‌فرمایین دست روی دست بذاریم و شبنامه پخش کنیم؟ دوتا مرگ بر دیکتاتور روی دیوار نوشتیم کار تمومه؟»

مثل روز روشن بود که رابطه‌ی ما به انتها رسیده است. چیزی هم گفتم برای خالی نبودن عریضه. گفتم یک دلیل مخالفتم این است که مبارزه بچه‌بازی شده، اصلا چه دلیلی دارد که دست هر کس و ناکسی سلاح گرم باشد؟

غلامرضا سری چرخاند و به بچه‌ها نگاه کرد. گفت: «من می‌رم، کسی با من میاد؟»
همه‌شان رفتند.

آرمان

رادیو که آرام گرفت، مادر پرده‌های ضخیم را کشید و جیغ زد. پنجره‌ها شیشه نداشت. مادر نمی‌دانست پنجره زودتر از پدر می‌میرد. نمی‌دانست که تن پنجره با شنیدن جیغ‌های مکرر قرمز مور مور می‌شود. نمی‌دانست که گوشت پنجره از ترس آب می‌شود.

می‌گفت: «این قدر مرده مرده نکن داداش. پنجره‌ها بیشتر می‌میرند.»

پنجره را که داشت می‌مرد پاشویه می‌دادیم و زار زار گریه می‌کردیم.

از خانه بردمش بیرون. رفتیم پایین در کوچه. دست‌های هم را گرفته بودیم. در کوچه ایستاده بودیم یک گوشه آرام. مردم به هم شکلات می‌دادند. صدای تمام رادیوهای شهر را می‌شنیدیم که می‌گفت خرمشهر آزاد شد. هزار سال بود هر بار که رادیو را روشن می‌کردیم می‌شنیدیم خرمشهر آزاد شد گفته می‌شود. از خیابان، چشم‌هامان را دوخته بودیم به پنجره‌ی خانه که رفته بود. بی‌من رفته بود. پرده‌ها داشت جان می‌داد. مثل دایی رسول که روحش به آسمان‌ها رفته بود، پرده‌ها داشت در آسمان تاب می‌خورد.

خیلی وقت‌ها فکر می‌کنم چی داشت که عاشقش شدم. که برایش جان می‌دادم. صدای تیر اول درنیامده مثل موش قایم شده بود توی سوراخ. رسول ما همان اول داوطلب شد و رفت. یک معشوقه داشت. خاطر دختری رو می‌خواست که در حافظیه دیده بود. برایم که نامه می‌نوشت هم‌ه‌اش پر بود از دختره. تازه پشت لبش سبز شده بود رسول. من که برگشتم خانه و تهران ماندم، حجم و تعداد نامه‌هایش بیشتر و بیشتر شد. هر هفته برایم می‌نوشت. گاهی هم هفته‌ای دو تا نامه به دستم می‌رسید. جنگ که شروع شد از شیراز آمد تهران و مرا بوسید و رفت خودش را معرفی کرد.

گفت: «همیشه براش فال حافظ می‌گرفتم آبجی. آمدنی هم توی حافظیه جشن فال و فالوده گرفتیم، یعنی اون فالوده می‌خورد و من برایش فال می‌گرفتم.»

گفته بودم: «خیر باشه. چی اومد حالا؟»

گفت: «نماز شام غریبان چو گریه آغازم...» که بغضی که هیچ‌وقت متوجه‌اش نشده بودم، شکست. هق هق مردونه‌ای داشت. تا اون لحظه متوجه نشده بودم که برادر کوچکم اون‌قدر بزرگ شده است. اون‌قدر مرد شده که هق‌هقش مو رو به تن آدم سیخ می‌کنه. توی گریه غزل رو خواند. کامل خونند. وقتی گفت به مویه‌های غریبانه نتوونست مصرع رو تمام کنه. بعد نفسش رو بالا کشید و گفت: «به یاد یار و دیار آن‌چنان بگریم زار...» که

این رو هم به آخر نرسوند. عین روز، عین آینه، مو به مو جلوی رومه. اون لحظه‌های کش دار خداحافظی ش. همه‌اش هق هق بود. مثل وقتی که رعد و برق به شاخه درختی بگیره، آتش گرفت تا بخوونه: «صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم» نشسته بودیم روبروی هم. طبقه‌ی بالا بودیم. لای پنجره باز بود و باد آرامی پرده رو تکان می‌داد. آفتاب داشت می‌رفت. هنوز غروب‌هایی که می‌رم طبقه‌ی بالا ماتمم می‌گیره.

بهش گفته بودم: «اول این که می‌ری و به سلامتی برمی‌گردی. دوم این که من هم به لیلا نامه می‌نویسم تا حوصله‌اش سر نره.»
گفت: «بهش بگو لیلی. من لیلی صداش می‌کنم.»
گفته بودم: «رو چشمم رسول مجنون! داداش کوچولوی عاشق‌پیشه‌ی من!» بعد خندیده بودم. او هم خندیده بود. گفته بودم: «آدم تا مجنون نباشه که رسول نمی‌شه.»
گفته بودم: «آدم تا رسول نشه مجنون نمی‌شه ژاله جان» گفته بودم: «شاید هم! داداش کوچولوی شاعرِ فیلسوفِ نازک‌نارنجیِ من!» و خندیده بودیم. مثلا. مثلا خندیده بودیم.
رفتیم پایین. بچه‌ها رو بوسید. مرتضا رو هم بوسید. حلالیت طلبید.

مرتضا موقع خداحافظی بهش گفته بود: «حالا نروی نمی‌شود؟»

آرمان

وقتی که مادر پرده‌های ضخیم را کشید جیغ زد. پنجره مرده بود و پانسمانش چسبیده بود به پرده‌ها و کم‌کم داشت به پرواز در می‌آمد. پرده‌ی پنجره بین زمین و آسمان داشت نشانی دایی رسول را می‌پرسید. تا بکند و برود. روح پنجره زمین‌گیر بود یا دایی رسول نشانی نداشت که پنجره وقتی مرد پرده مثل چیزی که از مرده بماند، و به هیچ کاری هم نیاید، روی دست ما ماند...
خواهرم دیگر از مرده نمی‌ترسد.
بعدها که بزرگ شد خودش یک بار به من گفت که نمی‌ترسیده است. وقتی که دیگر من می‌ترسیدم.

مرتضا و ژاله

به خودمان که آمدیم دیدیم همدیگر را دوست نداریم.

فکر می‌کنم... مرتضا که من باشم، اگر که چیزی از مرتضا هم باشم، دیگر مردی نیستم که مرد باشد. از آن دست مردها که شاهزاده‌ای زیبارو و سوار بر اسب هستند که تک و تنها به دل لشگر دشمن می‌زنند و با یک شمشیر زپرتی با اژدهایی دو سر در می‌افتند که محبوبه‌شان را از طلسم جادوگر پیر نجات دهند. نگاه که می‌کنم می‌بینم نه من آن‌چنان مردی نبودم. اما... ژاله... ژاله. ژاله. ژاله.

وقتی این‌طور قیافه‌ی آدم‌های از خود گذشته رو به خودش می‌گیره بیشتر حرصم درمیا. می‌خاد بگه خیلی برایش گرون تموم شده. چی؟ نمی‌دونم. چی این قدر گرون برایت تمام شد که از پا افتادی؟

ما با آرمان‌مان زندگی می‌کردیم...

قرار نیست شعار بدی مرتضا. قرار نیست کسی رو رنگ کنی مرتضا.

دایی بهمن

خانه‌ی خواهرم بوی بچگی‌هام را می‌دهد. هر چند من کیلومترها آن‌سوتر در استان فارس به دنیا آمدم. بچه‌هاش مثل شکلات هستند. یکی فندق، یک‌کم تلخ و دیوانه. یکی نارگیلی، که شیرینی آن هم گاهی آن‌قدر زیاد می‌شود که دل آدم را می‌زند. برعکس بابای بدمصب‌شان که فقط تلخ و حال‌به‌هم‌زن است... هنوز شاه شستش از شلوغ‌پلوغی‌ها خبردار نشده بود که خواهرم برگشت شیراز. پدرم می‌گفت تر و خشک با هم می‌سوزد. ما هم موافق بودیم. هم من. هم ژاله. هم رسول.

من می‌گفتم: «اگر بنا به تغییر باشه این طوری چیزی تغییر نمی‌کنه.»

چند وقت مردم در کوچه داد می‌زدند ما می‌گیم شاه نمی‌خوایم نوکر شاه عوض می‌شه.

ژاله می‌گفت: «مرتضا می‌گه باید ثروت و قدرت عادلانه توزیع شود.»

پدرم می‌گفت: «آریامهر همه‌شان را ادب می‌کند.»

من می‌گفتم: «یعنی زندگی مردم واقعا این قدر سخت است؟»

ژاله می‌گفت: «مرتضا می‌گه آزادگی از آزادی بهتر است.»

مردم می‌گفتند بختیار نوکر بی‌اختیار.

پدرم می‌گفت: «حیف اصلاحات ارضی. حیف.»

ژاله می‌گفت: «مرتضا می‌گه اصلاحات ارضی بیشتر

عرضی ست تا طولی.»

ژاله می گفت: «مرتضا می گه حضرت اشرف از این جیب به آن جیب فرموده اند.» ژاله می گفت: «مرتضا می گه با این دست و دل بازی ها، همه نگران هستند حضرت اشرف بچایند.» بعد می خندید.

ژاله می گفت مرتضا می گوید ژاله می گفت مرتضا می گوید...
آه. گندش بزند.

پدرم می گفت: «چاره چهار تا پس گردنی است که به کله گنده هاشان بزنند. بعد همه چی مثل سابقش می شود. انگار که آب از آب تکان نخورده.»

من می گفتم: «دو تا تانک بیندازند در خیابان... ببینید چه می شود اون موقع.»

رسول می گفت: «کمک لازم داریم تا دونه ی انگورها رو بگیریم.»

رسول همیشه همین چیزها را می گفت. ولش می کردی، یعنی اگر مانده بود، عین خواهرزاده اش، او هم عقلش گرد می شد.

ژاله و مرتضا

مرتضا می‌گه، مرتضا می‌گه... کاش می‌شد به همه بگم، داد
بزنم که مرتضا هیچ غلطی نمی‌توونه بکنه. که مرتضا هیچی نمی‌گه.
که مرتضا حتا نمی‌توونه دماغش رو بکشه بالا. مرتضا فقط طوطیه.
قرقره می‌کنه. ادا در می‌آره. ادای روشنفکری. ادای چریکی. ادای
افسردگی. ادای بابای بداخلاق بودن. ادای ادا درآوردن. همه‌اش
ادا. ادا. ادا.

– «نگو ژاله. نگو.»

آرمان

همیشه فکر می‌کردم وقتی بزرگ شوم با پنجره عروسی
می‌کنم.

پنجره

دلم می‌خواست طوری بشود که بتواند با من عروسی کند. اما
او هم مثل باباش بود. او هم یادش می‌رفت.

دوران اولین عشق و عاشقی آرمان این طوری است. پدر پنجره را شیشه انداخته بود و مادر پرده‌های نو دوخته بود. آرمان با پنجره قهر بود. از نزدیکش هم رد نمی‌شد. می‌گفت: «این پنجره برا آدم دیگه پنجره نمی‌شه.» یک روز مادر از حیاط آرمان را صدا زد. من در اتاق برای انگشت‌های عروسکم، با گلبرگ‌های کوکبی که از حیاط چیده بودم، ناخن می‌چسباندم. مادر یک بار دو بار چند بار صدا کرد. دسته‌کلیدش را می‌خواست. شاید هم زنبیل. صدای وانتی می‌آمد. یادم است. هندوانه آورده بود. آرمان دسته‌کلید شاید هم کیف پول مادر را برداشت. با اکراه رفت نزدیک پنجره، پرده را کنار زد. دستش را برد به دستگیره تا پنجره را باز کند که خشکش زد. من سایه‌اش را می‌دیدم. سایه‌اش بر پرده چسبیده بود. انگار تصویرش طرح پرده شده بود. مادر صدایش را بالاتر برد. من دویدم پشت پرده. ترس برم داشته بود. داشتم گریه می‌کردم. فکر کردم آرمان هم مرده است. اما نمرده بود. چشم دوخته بود به خانه‌ی همسایه. من دسته‌کلید را شاید هم کیف پول را از دستش درآوردم و برای مادر پرت کردم. دوران اولین عشق و عاشقی آرمان این طوری بود.

مرتضا

از دو چیز در تمام عمرم بیزار بوده‌ام؛ جنس کوپنی و گه جنس کوپنی یعنی بنده‌نوازی مردم. کوپن هم رسید این صدقه است. روغن و پنیر و شکر بخورد توی سرم. آن وقتی که در به‌در چهار لیتر بنزین، که بریزم توی باک اتومبیل عهد بوقم، باید در صف‌های بلند بالا، کوپن به‌دست می‌ایستادم احساس می‌کردم جزوه‌هایم - اگر نسوزانده بودم‌شان - کف اتاق پخش است، و بچه‌ی همسایه، چهار دست و پا آمده روی همه‌شان شاشیده و رفته. شاشیده به جزوه‌ها و ایدئولوژی‌هایی که من به خاطرشان زندگی‌ام را گذاشتم. ایدئولوژی‌ای که به خاطرش در صف کوپن ایستادم.

از این صف به آن صف. صبح‌ها ژاله می‌رفت توی صف‌ها و جا می‌گرفت. من ظهر وقت ناهار و نماز از اداره می‌زدم بیرون و می‌رفتم جای او را می‌گرفتم. او بدو بدو برمی‌گشت خانه. غذای بچه‌ها را می‌داد. وقتی برمی‌گشت جای من می‌ایستاد و من سر کارم برمی‌گشتم.

بعد از ظهرها برای گشت و گذار، با یک زنبیل در دست به تعاونی‌ها سر می‌زدیم تا صدقه‌سری‌هامان را با ارائه‌ی رسید تحویل بگیریم. نمی‌گرفتم؟ آش کشک خاله بود.

آرمان را قلم‌دوش می‌کردم. بهار بغل مادرش بود. جنسی چیزی که به تورمان می‌خورد آرمان را می‌گذاشتم زمین و کیسه‌های خرید را دست می‌گرفتم. آرمان جلوتر از ما می‌دوید.

بعدها که بهار بزرگ‌تر شد و این دو تا با هم رفیق شده بودند، دست بهار را می‌گرفت و جای این که بدود، چند قدم جلوتر از ما با او قدم می‌زد. یا دو تا دست‌های بهار را می‌گرفت و تا تپش می‌داد. با چشم‌هایش دنبال چشمک‌زدن چراغ کفش‌های بهار بود. دور بهار می‌چرخید و قاه قاه می‌خندید. دلش خوش بود. بچه‌ی دیوانه.

همین چیزهاست که می‌گوییم از گه خوشم نمی‌آید.

رسول می‌خواست درس بخوونه. شعر بگه. کتاب چاپ کنه. مشهور شه. رفت و شهید شد و پدرم مشهور شد. شد پدر شهید. شد آقای پدر شهید. واه واه. بنده خدا عکس‌های همایونی‌ش رو وقتی دعوتش کردند برای سخنرانی، پاره کرد و سوزوند. تا اون موقع مطمئن بودیم یک شاه‌دوست دوآتیشه‌س اما از سخنرانی‌ش توی هیات امنای مسجد که برگشت و دست به تهریش زبرش کشید، از اون به بعد، کمی نظرمون عوض شد!

بهار

تابستان بود. همسایه‌های کنار دستی مان تازه آمده بودند. پنج تا بچه داشتند. پدرشان مثل دایی رسول رفته بود جبهه و برنگشته بود. مادرشان خیاطی می‌کرد و می‌گفت مو هم کوتاه می‌کند. مادر می‌گفت: «آره جان خودش! ... حیا هم خوب چیزی‌یه...» چهار تا پسر بچه‌ی کر و کثیف بودند و یک دختر بچه‌ی مومشکی. دختر از همه‌شان بزرگ‌تر بود. از من هم بزرگ‌تر بود. از آرمان هم بزرگ‌تر بود. پنج شش‌ساله شاید بزرگ‌تر. آرمان عاشق همین دختر شد. می‌مرد برایش. چه عشقی می‌کرد طول تابستان. از پشت پرده زل می‌زد به حیاط همسایه تا دختر یک لحظه رد شود یا با برادرهایش برای بازی کردن پیداشان شود.

پدر می‌گفت حالا بگو اوضاع خوبه. اینجا دیگه جای زندگی نیست زن... دیگه اسم خونه‌ها خونه نیست... ..

مادر می‌گفت: «خونه‌ی خودت چی؟ چرا به همه فحش می‌دی؟ اگر راست می‌گی خونه‌ی خودت چی شده؟ بگو که این خونه هم فاحشه‌خونه‌ست و من هم... بگو. بگو و خیال همه رو راحت کن.» بعد گریه می‌کرد. هر وقت صدایش را بالا می‌برد گریه می‌کرد. بعد هم حتما می‌گفته است: «حرفت رو رک و پوست‌کنده بگو. برای یه بار هم که شده مرد باش.»

پدر همیشه می‌توانست ثابت کند که مرد است؛ برای آرمان با کمربند. برای من با چشم‌غره. برای مادر با زیانش. پدر می‌گفت این خونه سال‌هاست که خونه نیست. آشپزخونه

است! که توش غذا بخوریم. مسافر خونه است! که شب‌ها توش بخوابیم. این خونه سال‌هاست که خونه نیست مقبره‌ی خانوادگی این بنده‌ی کمترین و آن خاندانِ همایونی پرورده‌ی قدیم و تسبیح شاه‌مقصود به دستِ کنونی است. چیزی شبیه این می‌گفته و بعد هم لابد چیزی می‌شکسته.

وقتی با مادر می‌رویم بهشت زهرا و سر قبر دایی رسول می‌نشینیم همیشه به ردیف غمگین گورهای دسته‌جمعی، مقبره‌های خانوادگی، فکر می‌کنم. فکر می‌کنم یعنی می‌شود به مرگ امید داشت وقتی که بعد از مرگ هم باید همین آدم‌ها دورمان باشند که برای هم اگر آرزوی مرگ نکنیم آرزوی زندگی هم نمی‌کنیم. آرمان؟ آرمان جدای این حرف و حدیث‌ها بود. کار خودش را می‌کرد. عشق خودش را داشت. عشق خودش را می‌کرد.

آرمان

دل آدم چیز عجیبی است. هر وقت فکر می‌کنم دیگر زیر و بم کارش را شناخته‌ام یک چشمه‌ی دیگر نشانم می‌دهد. همیشه فکر می‌کنم بارش و عشق‌بازی آرام باران وقتی صدای تنفس پنجره را تند می‌کند است که دلم را تحت تاثیر قرار می‌دهد. اما می‌بینم وقتی حتا فکرش را هم نمی‌کنم به یک نگاه می‌لرزد. چیز کمی نیست. همه چیز است. دل نه. آن نگاهی که دل را، که مرا، به بازی می‌گیرد.

ناز آن نگاه...

مثل گرفتن گنجشک، وقتی روی تراس با یک تکه چوب و یک سبد تله می‌گذارم، وقتی با بهار از پشت پنجره کشیک می‌دهیم تا گنجشک تکه‌های خیس‌خورده‌ی نان را نوک بزند و دم به تله بدهد، دلم می‌خواهد به موقع ریسمان را بکشم. که گنجشک را به دام بیندازم. که گنجشک ترسان را در دستانم بگیرم و تپش تند قلبش را احساس کنم.

فقط برای این‌که بتوانم به چشمان مضطربش نگاه کنم و بعد پرش بدهم و...

فقط برای ناز آن نگاه... ناز آن نگاه.

مرتضا

یک روز صبح که چشم‌هام را باز کردم، دیدم آمده و کنار تشک من دراز کشیده. دستش را زده زیر گونه و سرش را یک‌طرفی کج کرده، موهای ریخته دور صورتش. موهای سفیدش را، آن همه موی سفید را، آن موقع روی سرش دیدم. نه پلک می‌زد، نه لبخند می‌زد، نه چیزی. پره‌های بینی‌اش آرام باز و بسته می‌شد.

گفتم: «چی؟»

هیچ چیز نگفت.

گفتم: «می‌گم چیه؟ فرمایش؟ نکنه فیلت یاد هندستون

کرده؟»

پلک زد.

گفتم: «خواب دیدی خیر باشه.»

پوزخند زد.

گفتم: «به چی زل زدی سر صبحی؟»

گفت: «می‌خوام ببینم توی مافنگی چطوری یه نفری زندگی

من و بچه‌هام رو از بین بردی.»

چیزی نگفتم. با پشت دست گذاشتم توی دهانش و صورتم

را برگرداندم رو به دیوار.

ژاله

عوضی. عوضی.

اگر دست من بود، اگر می شد، مادرم را زنده می کردم. کتاب هام را چال می کردم و می شاشیدم روی همه شان. بعد می نشستم با مادرم حرف می زدم. بعد از این که ترتیب کتاب هایم را می دادم می نشستم و یک دل سیر با مادرم حرف می زدم. آه... تُف... تف به این زن و زندگی. بچه ام را زده دیوانه کرده. طوری تربیتش کرده مثل خودش احمق بار بیاید. لعنتی. همه شان حرامزاده اند. هم خودش هم آن داداش فلان فلان شده اش هم آن بابای بی اصل و نسبش. وطن فروشی که شاخ و دم ندارد. حیف من که وصل شدم به این ها. گه شان بزند که نه همایونی همایونی اند نه آسمانی، اصلا خودشان هم نمی دانند به کجا وصلند. یک طبقه ی متوسط بخت برگشته که برای بقایش از کون این و آن می خورد.

بهار

پنجره که یک روز فکر و ذکرش بود حالا شده بود دروازه‌ای
برایش. حالا می‌فهمم. آن موقع، آن روزها، می‌فهمیدم از آن دختر
مو مشکلی خوشش آمده و می‌ایستد و بر و بر نگاهش می‌کند اما
نمی‌فهمیدم چرا. نمی‌فهمیدم چرا باید از کسی چیزی غیر از من،
غیر از پنجره خوشش بیاید. به پنجره حسودی‌ام نمی‌شد. به دختر
مو مشکلی چرا.

تا پیش از آن روز که مادر صدایش کند، او هم بلند شود
برود پای پنجره، پنجره‌ای که باهاش قهر بود، ازش بریده بود و
به شیشه‌اش، به پرده‌اش مشکوک بود... بعد از آن روز انگار همان
پنجره‌ای نبود که روزی می‌مرد برایش. بهش نزدیک هم نمی‌شد.
حتا رغبت نمی‌کرد پرده را بزند کنار. تا پیش از آن روز همه‌مان
دنیا را طور دیگری می‌دیدیم.

می‌گفت شیشه‌اش را عوض کرده‌اند زنده‌اش که نکرده‌اند.
آن وقتی که باید بهش می‌رسیدند نرسیدند. گذاشتند بمیرد. حالا
با این چیزها، پرده‌های نو را می‌گفت، مگر چیزی عوض می‌شود.
نمی‌شود. انگار اگر شیشه‌ی قاب دایی رسول را عوض کنند دایی
رسول زنده می‌شود.

«زنده می‌شه بهار؟ زنده می‌شه؟»

گفتم: «نمی‌دونم. از مامان بپرس.»

شاید شش سالم بود. یادم نیست. دویده بود و رفته بود پیش
مادر. پرسیده بود. قاب دایی رسول را هم از روی طاقچه برداشته

بود و برده بود پایین و نشان مادر داده بود. من هم پشت سرش آمده بودم پایین و پشتش ایستاده بودم. مادر قاب را گرفته بود. هیچی نگفته بود. بعد، مادر، آرام آرام با قابی که زیر بغل زده بود پله‌ها را یکی یکی رفت بالا. قاب را گذاشت روی طاقچه. آرمان را صدا کرد. آرمان رفت بالا. من هم دنبالش. مادر جلوی پنجره ایستاده بود. پرده را کامل کشیده بود کنار. خورشید افتاده بود پایین. افتاده بود شاید پشت ساختمان‌های روبه‌روی. شاید. شاید هم کمی این طرف‌تر، وسط فرودگاه، اگر مدرسه بودم می‌شد از پنجره‌ی طبقه سوم بینم خورشید دقیقاً کجای تهران است... نور قرمز و بنفش ریخته بود پای پنجره. در آسمان.

آرمان گفت: «بله.»

مادر گفت: «بیا پسر.»

آرمان رفت کنار مادر و همین‌طوری الکی ایستاد. دست‌هاش را نمی‌دانست چه کار کند. مادر دستش را انداخت دور گردن آرمان. آرمان هم دستش را انداخت دور کمر او. بعد مادر روی زانو نشست. هم‌قد شدند. سر آرمان را گذاشت روی سینه‌اش. موهایش را بو کرد. بعد آرام گریه کرد. خیلی آرام.

گفت: «نه زنده نمی‌شه پسر. زنده نمی‌شه.»

بعد گفت: «اما... اما کاری‌ش هم نمی‌شه کرد که. می‌شه؟»

آرمان گفته بود: «نه نمی‌شه. نمی‌دونم. شاید هم بشه.»

حواسم رفت به نگاه آرمان. مادر را نگاه نمی‌کرد. دختر مو مشکی همسایه داشت لباس‌های خشک شده را از روی بند رخت جمع می‌کرد.

مرتضا

نباید می‌رفت. خب نمی‌رفت. او سرش درد می‌کرد که برود جلوی گلوله. اما یک‌دفعه این‌طوری شده بود. قبل‌تر خیلی جان‌عزیز بود. آن موقع که رفته بود سربازی پدرش کلی آشنا تراشیده بود که خدمتش را در دفتری، اداره‌ای چیزی بگذارند. در دفتر سرهنگ نظری خدمت کرده بود. حتا آموزشی هم، آن‌طور که دیگران در خدمت از تک و تا می‌افتادند برایش نبود. بهش سخت نگرفته بودند. سرهنگ نظری رفیق گرمابه و گلستان پدر ژاله بود. جفت‌شان به سر شاه قسم می‌خوردند اگر قسم می‌خوردند. سرهنگ نظری یک بار که در شیراز، مهمانی شبانه‌شان در خانه‌ی پدر ژاله برگزار می‌شد یک آدم شیک و پیک را همراه خودش آورده بود که چند نفر مثل بادیگارد دور و برش می‌پلکیدند.

از ژاله پرسیدم: «یارو از آن دم کلفت‌هاست‌ها، نه؟»

آدم دربار بود. مشاور وزیر، یا شاید هم مشاور شاه. مثل پدر ژاله. که معلوم نبود کی بود و چه کار می‌کرد که معلوم نیست کی هست و چه کار می‌کند. پدر ژاله از من ابا می‌کرد. در مهمانی‌ها کمتر سراغ مرا می‌گرفت. من گوشه‌ای جایی سرم را گرم می‌کردم. با کسی زیاد حرف نمی‌زدم. می‌دانستم از حرف‌های من خوش‌شان نمی‌آید.

پدر ژاله به من می‌گفت: «پسر سرت بوی قرمه‌سبزی

می‌دهد.»

من لبخند می‌زدم.

می‌گفت: «هر کاری می‌کنی بکن، حواست به ژاله باشد. به من باشد. این اسم را که می‌بینی مفت و مسلم برای خودم ساخته‌ام. برایش زحمت کشیده‌ام. اسم مرا که خراب کنی ژاله را خراب کرده‌ای همه‌ی این خون اصیل، همه‌ی این آبرو را از بین برده‌ای.»

همچنین آدمی سال ۶۶، ۶۷ صورتش زیر زیر شده بود. بهار هم دوست نداشت ببوسدش. می‌گفت صورتش تیغ تیغی است. وقتی خبر رسول را آوردند تا مدت‌ها در اتاق را روی خودش می‌بست. بعد که برای سخنرانی از طرف مسجد دعوت شد با صورت نتراشیده رفت. همه‌اش هم زیر سر بهمن بود. آمده بود تهران. خودش را کشیده بود بالا... یک مارمولک درست و حسابی است... به جان خودم... هی از هم تقدیر می‌کردند و از این طرف و آن طرف بازدید می‌کردند. بازدیدشان هم این‌طوری بود که تا دم‌دمای اهواز می‌رفتند و برمی‌گشتند. گویا یک بار هم رفته بود خرمشهر. قبل از این که اشغال شود. دیگر نرفته بود تا آزاد شد. بعد ماهی یک بار می‌رفت آن‌جا... تپش دیدنی بود...

من به ژاله می‌گفتم: «باهات شرط می‌بندم این خان‌داداشت نرسیده به اهواز شستش زخم شود خودش را می‌کند جانباز شصت درصد.»

ژاله

بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم رسول آگه زنده می‌موند چنین ارج و قربی نداشت. اسمش که هیچی خودش هم حرمتی نداشت. بهمن که زنده‌س چه احترامی داره. اون هم شاید آگه زنده بود مسیری که توی زندگی طی می‌کرد با اون‌چه که یک عمر حرفش رو زده بود زمین تا آسمون فرق داشت. زندگی کی شبیه زندگی‌ای‌یه که شعارش رو داده. همین مرتضا. دوآتیشه‌ای بود که بیا و بین. دوست‌هاش به او اقتدا می‌کردند. یه پا پیشوا بود برا خودش. اون که کم آورد، دوست‌هاش هم وا رفتند. گروه‌شون همین‌طوری از هم پاشید. وگرنه مگه می‌داشتند آب خوش از گلوی ما پایین بره. اون موقع که بگیر و ببند بود حتی یک پخ خالی به مرتضا نگفتند. معلوم بود چرا. چون مرتضایی نمونه بود. دار و دسته‌ش هم که دسته‌ای براشون نمونه بود. فقط دارش نمونه بود که مرتضا آونگش بود. آدم مرده رو هم که دیگه اعدام نمی‌کنند. کُش همینه. زندگی آدم‌ها رو می‌شه توی یه خط تعریف کرد. حتا نیازی نیست ته جمله رو سه‌نقطه بذاری. برا زندگی خیلی از ما آدم‌ها یه جمله کفایت می‌کنه. برا بعضی‌ها یه کلمه هم زیاده. برا مرتضا هم یه کلمه بیشتر نیست.

خلاصه‌ی مرتضا یعنی ماتم.

آرمان

قدش بلند بود. بلندتر از همه. بلندتر از من. موهایش مشکی بود. مشکی تر از موی همه. مشکی تر از موی بهار. وقتی می‌خندید دست‌هایش را از هم باز می‌کرد. یک کم. بعد اگر خنده‌اش طولانی می‌شد دست‌هایش را می‌آورد بالا و صورتش را پنهان می‌کرد. لباس‌های پسرانه می‌پوشید. گاهی دامن سفید بلندی پایش می‌کرد. بیشتر شلوار می‌پوشید و یک پیراهن یا تی‌شرت. نه رنگی داشت لباس‌هایش نه طرحی. مثل لباس خواب بهار بودند. لباس خواب بهار خرگوش‌های کوچک نارنجی داشت. گاهی ظهرها پاچه‌ی شلوارش را می‌زد بالا و می‌نشست لب حوض کوچکی که در حیاطشان بود. پوست سفیدش در آب برق می‌زد. نور پوست پایش از خورشید هم بیشتر بود که در نور خورشید به چشم می‌آمد، حتما. گاهی صدای خنده‌اش تا بالا، پشت پنجره که من می‌ایستادم می‌آمد. خنده‌اش مثل خوردن هندوانه بود. دل آدم را خنک می‌کرد. طعم خوبی هم در دهان می‌گذاشت. وقتی صدای خنده‌اش تا بالا، تا پشت پنجره که من می‌ایستادم می‌آمد، تا ساعت‌ها دهانم طعم شیرین هندوانه می‌داد. دلم غنچ می‌زد که ظهر شود و او هوس کند پاهایش را در آب حوض بگذارد. اگر ماهی بودم، زیر پایش خوابم می‌رفت. اگر ماهی بودم در فرورفتگی قوزک پاش تخم می‌گذاشتم.

دای بی بهمن و مرتضا

طوری می‌روم خانه‌ی خواهرم که شوهر لندهورش نباشد. همیشه همین‌طور رفته‌ام. آب‌مان در یک جو نمی‌رود. مرتیکه‌ی بزدل. روزهای عید و عزا کروات می‌بندد که مرا حرص بدهد. همیشه وقتی عیدی چیزی به تور هم می‌خوریم طوری که هر کی آن دور و بر است بشنود، می‌گوید: «لبی تر کنیم؟»
به ژاله می‌گویم: «این شوهرت آدم بشو نیست.»
می‌گوید: «شما پا رو دم هم نذارید نمی‌شه؟»

یادش رفته در شیراز انگورهای یاقوتی را با حوصله از شاخه می‌چید. هسته‌هاش را می‌گرفت. خمره‌های گلی و دبه‌های پلاستیکی را در زیرزمین خانه‌شان ردیف به ردیف می‌چید. بعد زنگ می‌زد می‌گفت: «تو نمی‌خوای بیایی به نامزدت سر بزنی؟!» همان وقت که عاشقش شدم رفتیم خانه‌شان پیش مادر بزرگش برای خواستگاری. بعد همه‌مان همراه مادر بزرگش رفتیم شیراز تا موضوع را رسمی برای خانواده‌اش مطرح کنیم. همان موقع هم بهمن مرا برده بود در سردابه و خمره‌ها را نشانم داده بود. ...
تابستان‌ها ژاله می‌رفت پیش خانواده‌اش، شیراز. هنوز پایش به شیراز نرسیده، بهمن زنگ می‌زد که تو نمی‌خواهی به نامزدت سر بزنی. سه سالی نامزد بودیم. هر سال دو سه باری، هر بار یکی دو هفته‌ای می‌رفتم آن‌جا. بدمصوب بد جور به دستش می‌افتاد. انگورها را با حوصله دست‌چین می‌کرد و هسته‌ها را با چنان

وسواسی جدا می‌کرد که فکر می‌کردی می‌خواهد بمبئی خنتا کند.
یک خمره را نشانم می‌داد و می‌گفت: «بچش. شراب تلخ.»
دبه‌ای را دست می‌گذاشت و می‌گفت: «بچش. شراب
شیرین.»

هنوز هم نمی‌دانم چطور انگورها را به طعم جدا می‌کرد.
یک‌بار که از ژاله پرسیدم گفت به انگور که نیست به نباتی ست
که درون آن می‌اندازی. اما من هنوز هم باورم نمی‌شود کار نبات
باشد. کار بهمن بود.

ژاله می‌گفت مرتضا می‌گوید ندیده تا حالا به دست کسی این
جور بیفتد که به دست تو.

ژاله می‌گفت بهمن می‌گوید من و مرتضا قصد داریم خیام و
حافظ قرن بیستم شویم.

آرمان

حیاط خانه بزرگ بود. برای بچگی‌های من حیاط خانه خیلی بزرگ بود. وقتی بعد از سال‌ها به خودم آمدم و دیدم بزرگ شده‌ام، وقتی از آن سفر پردرد سر به خانه آمدم، وقتی بعد از آن همه اذیت و آزار و کتکی که خورده بودم، برگشتم و به حیاط قدیمی پا گذاشتم یک آن ترس برم داشت. فکر کردم حیاط آب رفته. یا کسی چیزی آمده و تکه‌ی بزرگی از حیاط را دزدیده و رفته است. حیاط بچگی‌های من پر بود از موزاییک‌هایی با شیارهای منظم باریک. موزاییک‌هایی که وجب به وجب بعد از ظهرهای مرا پر می‌کرد. می‌رفتم و شیر را باز می‌کردم. انگشت شستم را سر شلنگ می‌گذاشتم تا آب با فشار بیشتری از آن خارج شود. بعد فواره‌ی آبم را سرتاسر حیاط می‌پاشیدم. آب که بر موزاییک‌ها می‌ریخت بوی خاک بلند می‌شد. هنوز هم که آب روی موزاییک‌های قدیمی بریزی بوی خاک بلند می‌شود. وقتی حیاط را می‌شستم شلنگ را روی دیوارها می‌گرفتم. دیوارها را سیمان سفید کرده بودند. توش دانه‌های کوچک سنگ پیدا بود. سنگ‌ها دیوار را زبر کرده بود. آب را که روی دیوار می‌گرفتم صدای خنک و سردی درست می‌شد. دیوار را تکه تکه خیس می‌کردم. تکه تکه می‌شستمش. بعد گوشم را نزدیک می‌کردم و به دون دون شدن آب روی آن گوش می‌دادم. ظهر تابستان بعد از ربع ساعتی که به دیوار آب می‌پاشیدم دیوار خنک می‌شد. از کنارش که رد می‌شدی خنکایش و بوی خاک را حس می‌کردی.

من و بهار می‌رفتیم و دیوار را بغل می‌کردیم. خنکی مهربانی
داشت. می‌شد بهش اعتماد کرد.

بهار

نمی‌دانم. شاید همیشه همین‌طور بوده. هر وقت عاشق می‌شود صورتش سرخ می‌شود. وقتی به کسی یا چیزی که دوستش دارد، به کسی که عاشقش شده، نزدیک می‌شود صورتش سفید می‌شود، رنگ از رویش می‌پرد. حرف که بخواهد بزند آن موقع، مثل وقتی که تنها بوده و به عشق فکر کرده، خون می‌دود به صورتش. صورتش قرمز می‌شود. گوش‌هاش هم سرخ سرخ می‌شود. همیشه همین‌طور بوده. شاید. ندیدم یادم هم نیست که جلوی کسی یا چیزی که دوستش داشته با صدای بلند حرف زده باشد. آرام می‌شود. یک‌طور ترسیدن شاید باشد. نمی‌دانم. اما دو قدم آن‌ورتر، در تنهایی، خونس به جوش می‌آید. دو قدم آن‌ورتر می‌تواند داد بزند. همیشه دو قدم آن‌ورتر، دو قدم آن‌ورتر آرمان چه عاشقی‌ها که نمی‌کند. چه شعرها که نمی‌خواند.

کاش کمی دل و جراتش بیشتر بود. نمی‌دانم. شاید برای این که توی عشق و عاشقی دست و پا چلفتی‌ست این قدر دوست‌داشتنی است. زبانش بند می‌آید. چشم‌هاش می‌زند بیرون. گوشش تیز می‌شود. رگی روی شقیقه‌اش برجسته می‌شود. مرتب سرش را بالا و پایین می‌اندازد. یا چپ و راست را نگاه می‌کند. هر طرفی را نگاه می‌کند تا روبرو را نگاه نکرده باشد. دست‌هاش را نمی‌داند چه کار کند. با این دستش پشت آن دستش را می‌خاراند. یا دست به سینه می‌ایستد. یا دستش را بی‌هوا می‌آورد بالا. بعد همان‌طور نگاهش می‌دارد. بعد همان‌طور که یک‌دفعه برده بالا، می‌آورد پایین

و در جیبش فرو می‌کند. پشت سرش را دست می‌کشد. چانه‌اش را در مشتش می‌گیرد. با دو انگشت اشاره و میانی کنار چشمش را می‌مالد. این طوری ست وقتی که می‌فهمم عاشق کسی شده است. این طوری ست که می‌فهمم عاشق چه کسی شده است.

مرتضا

راه می‌رود و دیگه این دل واسه ما دل نمی‌شه را می‌خواند.
خانه را می‌گذارد روی سرش. کاست را گذاشتم جلوی دستش
فکر کردم با شتره یا با روباهه یا چه می‌دانم خره حال می‌کند
همه را ول کرده چسبیده به دیگه این دل واسه ما دل نمی‌شه. از
خودش می‌پرسد سرکار عالی کی باشن؟ بعد صدایش را عوض
می‌کند و می‌گوید عاشقم.

ژاله

اول چاهش رو می‌کنند بعد مناره رو می‌دزدند.
به گنجیشکه گفتن منار توی فلان‌جات گفت یه چیزی بگو
بگنجه.

این دو تا رو که با هم جمع بزیم می‌شه:
روی حرف گنجیشکه نمی‌شه حساب کرد اگه گفت تو منار رو
بدزد، قایم کردنش با من.

اول چاهش رو می‌کنند بعد مناره رو می‌دزدند.
به گنجیشکه گفتن منار توی فلان‌جات گفت یه چیزی بگو
بگنجه.

این دو تا رو که از هم کم کنی ازش می‌مونه:
منار.

این رو می‌نویسم و می‌چسبونم رو در یخچال. اون‌که باید
بفهمه می‌فهمه. هوم... چه فایده. اون‌که باید بفهمه یه عمری یه
خودش رو زده به کری و کوری.

آرمان

فروغ را بیشتر از سهراب دوست دارم. سهراب را بیشتر از شاملو. شاملو را بیشتر از فروغ. همیشه فکر می‌کنم وقتی سلاخی می‌گریست و به قناری کوچکی دل باخته بود، این قناری همان پرنده‌ای است که رفتنی‌ست. همان پرنده‌ای که مردنی‌ست. آن وقت است که زیر لب و آرام زمزمه می‌کنم پرواز را به خاطر بسپار. از بالا که نگاه کنی، از خیلی بالا این‌ها را در ایوان می‌بینی. که سلاح ایستاده و گریه می‌کند. در گوشه‌ی ایوان روی نرده‌های سنگی ایوان جلوی خانه، قفس طلایی‌رنگی قرار دارد که در آن قناری کوچکی، پرنده‌ی کوچکی، روی چینه‌دان چینی‌اش، مرده است. یا دارد می‌میرد. از بالا که نگاه کنی در حیاط مادر سلاح را می‌بینی که استکان‌ها را در خاطره‌ی شط می‌شوید. ماهی سیاه کوچولو حوصله‌ی آدم را سر می‌برد. جلالی مثل حافظ است. حرفش را آرام زده. در حیاط کوچک پاییز در زندان. این اسم چقدر قشنگ است. کتاب‌ها را می‌چینم دور تا دورم. چشم‌هام را می‌بندم و دور خودم می‌چرخم. بعد دستم را می‌برم و یکی را برمی‌دارم. من سگ ولگردم.

نمی‌دانم چرا ادامه می‌دهم. همیشه همین بوده‌ام. دل و جرات؟ قدر ارزن. شهامت؟ نوک سوزن. دلم می‌خواست پنجاه و هفت پنجاه و هشت در بروم. ماندم. پنجاه و نه تا شصت و یک می‌خواستم خودم را بکشم ماندم. شصت و دو سه می‌خواستم بروم جبهه ماندم. شصت و پنج و شصت و شش می‌خواستم آرمان را بفرستم خارج زنم را هم بفرستم با بهار برود خودم هم بعدتر به آن‌ها ملحق شوم ماندم. شصت و هشت تا امروز می‌خواستم ژاله را طلاق بدهم بروم پی کارم ماندم. هنوز هم مانده‌ام. نمی‌دانم چرا همیشه ادامه می‌دهم. یا بهتر است بگویم همیشه می‌مانم. عین یک کاسه شیربرنجم. همیشه همین بوده‌ام. همیشه. هیچ وقت هیچ پخی نبودم. هیچ وقت.

اولین نامه رو رسول برام شب اعزامش در تهران نوشته. این نامه رو هیچ وقت پست نکرد. نامه موند تا با پلاکش بیاد دم خونه. نامه‌ای که دیگه نیازی نبود تا پاسخی براش نوشته بشه. آخرین نامه رو هم توی جزیره‌ی مجنون می‌خواست بنویسه. انگار لحظه‌ای قبل از بمباران می‌خواست نامه‌ای بنویسه که فرصت نکرده اون رو بنویسه. وقتی پیداش می‌کنند توی دستش به جای اسلحه یه خودکار آبی بوده. خودکار رو سفت گرفته بوده. مشتش رو به زور باز کرده بودند. انگشت‌هاش انگار قفل رمزداری شده بوده که برا باز کردنش جونشون بالا اومده بوده، هم‌رم‌هاش. خودکار آبی، نامه‌ای که نفرستاده بوده، نامه‌ای که نوشته بوده - کاغذهای سفیدی کنار نامه‌ی پست نشده‌ش پیدا کرده بودند - و پلاکش رو آوردند دم خونه. دم خونه‌ی ما. نشانی ما در جیبش روی یکی از کاغذها بوده. حتا نفهمیده بودند کسی مٹ اون چطور به جزیره‌ی مجنون راه پیدا کرده. هیچ فرماندهی مسوولیت حضور رسول رو توی اون‌جا به عهده نگرفت که نگرفت. هنوز هم نگرفته‌اند. گفتند اون هم یکی از اون دوهزار نفر که شیمیایی شدند، خون اون که قرمزتر نبوده. راس می‌گن خونس قرمزتر نبوده. ولی خودکارش که آبی‌تر بوده. یعنی فرقی نداره که جای اون تفنگ زنگ‌زده یه خودکار توی دستش بوده؟ این حرف‌ها رو که زدم دیگه به شکایتیم رسیدگی نکردند. یه‌جوری نگام کردند که انگار خلم، مشنگم. گفتم همه‌تون عین بهمن‌اید. اون‌هم براش

فرقی نمی‌کنه چه بلایی سر رسول اومده. دو تا سرباز اومدند و بگی نگی پرتم کردند بیرون. روی یکی از اون کاغذها چندتا اسم نوشته بوده رسول. چندتا کلمه. چندتا چیز گنگ کشیده بوده. شاید آخرین چیزهایی بوده که نوشته. شاید آخرین چیزهایی بوده که بهشون فکر کرده؛

لیلی

شیراز... حبه‌های انگور و دبه‌های آب‌انگور!
ژاله جان! سیبل همی این عراقی‌ها شبیه سیبل داداش بهمن است اگر باز هم ریشش را بزند و مثل قدیم‌ها سیبل پت و پهنش را نتراشد...

از اینجا می‌بینم‌شان. شاید به صد متر هم نمی‌رسد فاصله. آن جا هستند. انگار در جبهه‌ی ما می‌جنگند. این‌قدر نزدیکند، درست بالای سر ما. گرد بمب‌شان را با دست می‌توانم بگیرم. سایه‌ی مرگ... عراقی‌ها با اسلحه‌های آمریکایی‌شان این‌قدر نزدیکند... پوتین و یونیفورم نظامی... گرد بمب‌شان... نزدیک‌تر از پوست ما... نزدیک‌تر از رگ گردن به ما...

بعد عکس چندتا نخل رو کشیده و یک قایق رو کنار ساحل. همه‌ش هم با خودکار آبی. کنارش نوشته دریای غم ساحل ندارد! علامت تعجبش بامزه است. خودکار رو روی اون بارها بالا و پایین برده. بزرگ‌ترین تعجبی‌ست که انگار می‌شود کرد.

بعد عکس یک دختر بچه را کشیده. عکس یک پلاک و یک فشنگ را کشیده. یک فلش زده به عکس دختر بچه، زیرش نوشته:

این هم عکس دخترم. اگر دختری داشتم... اگر لیلی زنم بود... اگر دختری داشتم اسمش را می گذاشتم ژاله.

دومین نامه یه هفته بعد از اعزامش نوشته شده. نامه‌ها رو هنوز دارم. راستش، یعنی، یعنی راستش جز نامه‌ها که چیز دیگه‌ای ندارم. نامه‌هاش هفته به هفته می‌رسید. بعد ماه به ماه... داداشم صبر من که تمام شد برنگشت. معشوقه‌اش که قهر کرد و دیگه براش نامه نداد هم برنگشت. آخرین سفرش رو دیگه خیلی طول داد. خیلی. تا خبرش رو آوردند دم در خونه. خبرش رو با پلاکش. توی یکی از نامه‌ها برام نوشته بود: «لیلی بی‌مجنون که لیلی نیست ژاله. مجنون ولی بی‌لیلی هم مجنون است. شاید هم مجنون تر.» سه ماه بعدش نوشت جزیره‌ی مجنون است. نوشته بود رفته جزیره‌ی خودش. جزیره‌ی مجنون. نامه رو خیلی قبل از بمباران شیمیایی نوشته بود. خیلی پیش از اون که بندر دربندیخان بمباران شه. خیلی پیش از اون که بیست شهریور ۶۵ بشه و بهار شش سالش بشه. خیلی پیش از اون که بهار بفهمه وقتی توی جشن تولدش زنگ خونه رو زده بودند خبر مرگ دایی رسولش رو آورده بودند. برا همین توی همه‌ی این سال‌ها نه تولدی برا بهار گرفتیم نه ختمی برا رسول.

بعد هم پلاکش رسید و نامه‌ها. نامه‌ی اولش مرثیه‌س. مرثیه‌ست و شوخی. شوخی و گریه. نامه رو اگه همان موقع که نوشته بود برام پست می‌کرد شاید با خواندنش می‌خندیدم.

شاید روده‌بر می‌شدم. حالا هر بار که می‌خوونمش، هر بار یادش
می‌افتم صورتم از اشک خیس می‌شه.

دایی رسول

ژاله جان سلام

بهار که باز قلبه‌قلنبه نباریده؟! خودش را خراب نکرده؟
آرمان که باز آسمان ریسمان به هم نمی‌یافتد؟ آقا مرتضا که دور
و برت نیست؟ اگر هر کدامشان هستند این نامه خواندن را ول
کن آبجی! ول کن و برو به زندگی و بچه‌هایت برس. مگر من
از دار دنیا چه چیزی غیر از تو دارم ژاله؟ لابد الان نیشت باز
می‌شود و می‌گویی پس لیلی این وسط چه کاره حسن‌بک است؟
لیلی عشق من است ژاله. عشق مثل امامزاده است برای آدم. آدم
غسل نکرده یا مست پایش را نمی‌گذارد آنجا. بگذارد به دلش
نمی‌چسبد آدم. عشق مثل امامزاده است. آدم هر حرفی را آنجا
نمی‌زند. مست هم که باشد هر حرفی را هر جایی نمی‌زند، مگر
این‌که ته دلش بخواهد که حتما حتما حرفی را جایی یا به کسی
بزند که در هوشیاری دلش را نداشته و نمی‌توانسته بزند، یا ته
دلش بخواهد حرفش را وقتی مست است بزند که بگویند چون
حرف دلش است در هوشیاری حیا نمی‌گذاشته و نمی‌توانسته که
آن حرف را بزند. عشق برای آدم این‌طوری است. گاهی جای
این‌که دردت را به عشقت بگویی تا درمانش کند، تا شفا بدهد،
دوست داری فقط برایش گریه کنی. برای خودت. برای دردی که
بهش خو کرده‌ای. لیلی برای من این‌طوری است ژاله، مثل حرمت
امامزاده. تو مثل جانمازی برایم. امامزاده هر قدر هم که مقدس و
محترم باشد دور است از آدم. تو جانمازی. ترمه‌ای. مخملی. بوی

مهربانی می‌دهی همیشه. همیشه هستی برای آدم. تو ژاله‌ای ژاله. برای لیلی که نمی‌توانم بنویسم چقدر دلم می‌خواهد از او برای تو بنویسم. برای تو می‌توانم بنویسم. برای تو حتما می‌توانم بنویسم که چقدر دلم می‌خواهد از خودم برای تو بنویسم. از خودت برای خودت بنویسم. ژاله چقدر تکرار اسمت خوب است. صدای بچگی‌هایم را با خودش می‌آورد. نه مست نیستم! می‌دانم که الان می‌گویی رسول مست کرده! آخر ژاله جان! رسول که مست کند اوضاع دین به هم می‌ریزد! نه خیالت راحت. مست نیستم. اصلاً اینجا، در اتوبوسی که می‌خواهد سی‌چهل نفر عشق‌قهرمان‌بازی و تفنگ‌بازیِ دیگرِ مثلِ مرا که سرشان برای مام وطن‌شان درد می‌کند ببرد جبهه، مشروب سرو می‌کنند؟ کاش سرو می‌کردند! مام وطن!

چرا نامه‌های من این طوری می‌شود نمی‌دانم! هر خطش یک چیز است. و همه‌اش با هم هیچ چیز. معلوم نیست چه می‌گویم. معلوم نیست چه می‌خواسته‌ام بگویم که خودکار را برداشته‌ام و نامه را شروع کرده‌ام. دلم می‌خواهد این بار که آمدی شیراز ببرم لیلی را نشانت بدهم. خوشگل است. خیلی خوشگل است. یک پارچه خانم است برای خودش. برای من. به خیالم حافظ دختری مثل لیلی دور و برش بوده! شاید هم لیلی من بوده که قاب حافظ را دزدیده بوده، بعد صبر کرده و گذاشته صدها سال بعد بیاید قاب مرا بدزدد. که دزدیده البته! همین!

زیادتر از این «رسول مجنون!» حرفی ندارد

قربان تو

آرمان

پدر. پدر. دوستت دارم. دوستت خواهم داشت. هر چند هیچ چیز دوست داشتنی در تو وجود ندارد. هر چند تو همیشه آشکار احم کرده‌ای. پنهان گریسته‌ای. هر چند وقتی که مست می‌کنی دیوانه می‌شوی. کمر بند سیاهت را از قلاب‌های شلوار بیرون می‌کشی و همچون جنگجویی که با خمپاره در برابر لشکر پیرزنانی فوتوت ایستاده باشد، تا دندان مسلح روبروی من می‌ایستی. من در برابر تو پیرزنی هستم پدر. پیرزنی که دوستت دارد. دوستت خواهد داشت. پیرزنی که ترحم می‌خواهد. پیرزنی که رحم تو را مثل روغن گیاهی به تن خود می‌مالد. آه پدر! پدر. پدر. الو! گوشی را چند لحظه نگه دار... ببخشید پرستارم می‌خواست قرص‌های آشغالش را به خوردم بدهد. کجا بودم؟ آهان! راستی پدر چرا من بزرگ شدم. چرا تو پیر شدی. چرا فکر می‌کنم همیشه همین‌طور فکر می‌کرده‌ام. چرا گاهی ذهن من هم مثل ذهن تو که همیشه در گذشته سیر می‌کند، با خاطراتش دست و پنجه نرم می‌کند. پدر. پدر. پدر. اسم تو در تمام این سال‌ها به جای آنکه دلم را قرص کند پشتم را لرزانده است. پهلوانی هستی که یک پایش را گچ گرفته باشند و با پای گچ گرفته بخواد حریف را ضربه فنی کند. گلاادیاتوری که به جای شمشیر دستش شطرنجی گرفته است و به میدان نبرد آمده است. گلاادیاتوری که در آینده سیر می‌کند و در حال می‌بازد. آه پدر. تو گلاادیاتوری. پهلوانی. اما پایت در گچ است. جای شمشیر و زره دستت شطرنج است. حتا شطرنج را می‌گذاری کنار و با حریف

می خواهی سر همه چیز تخته نرد بازی کنی. گذشتهات با خودت، به من مربوط نیست، همه‌ی حال را که آینده‌ی ما بود برای من تلخ کردی. هیچ دوستم داشتی؟ آن قدری که بهار دوستم داشته است. آن قدری که پنجره. آن قدری که من پنجره را دوست می‌داشتم بهار را دوست نداشتم. آن قدری که بهار را دوست دارم تو را دوست ندارم. آن قدری که تو را دوست دارم پنجره را دوست ندارم پدر. کاش زودتر مرده بودی. الو! الو. صدایت به گوشم نمی‌رسد. بهار برایم از تو می‌گوید. به بهار می‌گویم: «این حرف‌ها مثل بوران زمستان، خرابی دارد بهار.»

بهار برایم از تو می‌نویسد. به بهار می‌نویسم: «این حرف‌ها مثل جادوی سیاه، جوان‌ها را جوان‌جوان پیر می‌کند بهار.» بهار برایم از مادر می‌نویسد. به بهار می‌گویم: «بگو مادر برایم از خودش بنویسد.» بهار می‌نویسد مادر نمی‌تواند بنویسد. مداد که دستش می‌گیرد اشکش می‌ریزد.

می‌گویم: «بگو تلفن بزند به من.» می‌نویسد نمی‌تواند حرف بزند مادر. حرف که می‌زند سرش درد می‌گیرد.

می‌گویم: «بگو به من سری بزند.» می‌گوید نمی‌تواند مادر زیاد راه برود. می‌نویسم: «پدر چه کار می‌کند بهار؟» می‌نویسد پدر خودش را در خودش حبس کرده است. پدر هر روز خودش را تکرار می‌کند آرمان.

می گویم: «پنجره... پنجره که بی تابمی نمی کند؟»
می نویسد نه آرمان من! نه داداشی! من مراقبش هستم.
به بهار می نویسم: «به پدر بگو دوستش دارم.»
بهار می گوید حتما. خوشحال می شود.
به بهار می گویم: «پدر درخت تکیده ای بود که من میوه ای
بی حاصلش هستم. من میوه ای پوکی هستم که درختی تکیده پدرم
است بهار.»
بهار پشت تلفن گریه می کند.
می گویم: «صدای تو همیشه صدای باران بهاری است برای
من.»
می نویسد آرمان من! داداش من! باران بهار که به شکوفه های
درختان رحم نمی کند.
می نویسم: «اگر شکوفه ای برای درخت مانده باشد... اگر...»
نمی نویسد. نمی گوید. حتما گریه هم نمی کند. صدای لبخندش
تمام نامه را، تمام تلفن را پر می کند. مثل نغمه ای پرستوها. مثل باز
و بسته کردن شانهای شانسه سر همسایه مان وقتی بهار می رسید.
یا مثل وقتی که دختر همسایه پاهایش را در حوض تابستان
می شست.
الو! این تلفن لعنتی انگار خط رو خط شده است. صدایت
درست نمی آید. باز این جناب سروان می گوید وقت ملاقات تمام
است. چقدر زود تمام می شود... الو! قطع می کنم. دوباره، یک روز
دیگر برایت نامه می نویسم. پرستار کوفتی دست و پایم را به این
صندلی چرخدار محکم تر می بندد.

آرمان یک دفعه بزرگ شد. پرده را که کنار زد و از پشت پنجره کنار آمد دیدم که بزرگ شده است. عاشق دختر همسایه شده بود. به قول خودش از پنجره گذشته بود. یا پنجره برایش پنجره‌ای دروازه‌ای شده بود. نمی‌دانم. چیزهایی می‌گفت که یادم نیست. درست هم نمی‌فهمیدم. حتا نمی‌خواستم بفهمم. به دختر همسایه با آن پوست سفیدش حسودی‌ام می‌شد. حالا می‌فهمم.

ژاله

جنگ چرا شروع شد؟ چون انقلاب شروع شده بود. انقلاب چرا شد؟ چون قرار بود جنگی بشه. این تحلیل آقا مرتضا، مغز متفکر و تئوریسین جنبش توده‌س. هه هه. از توده‌ای بودن لابد فقط همین ناخن بلند کردن انگشت کوچیکه‌ی دست چپش براش مونده طفلکی. آخی.

دایی بهمن و ژاله

- لندهور کوفتی. آدم بشو نیست. آدم بشو نیست این... لااله
الاالله. ژاله! شوهر قحط بود برایت؟
: اون موقع‌ها که تو دیوونه‌ی شوهرم شده بودی.
- اون موقع‌ها. اون موقع‌ها. شاشیدم تو اون موقع‌ها.
: باز از چی ناراحتی بهمن؟
- چه می‌دونم. از اون موقع‌ها...
: تو از حالا ناراحتی. تو از این ناراحتی که چرا حالا اون موقع‌ها
نیست.

- بچه‌ها ت رو که می‌بینم ستون فقراتم تیر می‌کشه.
: بچه‌های من چیزی شون نیست بهمن... بچه‌های من
چیزی شون نیست.
- تو رو که می‌بینم کمرم خم می‌شه. با اون شوهر کردنت.
: من چیزی م‌نیست بهمن. با شوهرم خوبم، خوشبختم. تو از
جای دیگه‌ای ناراحتی.

- من از تو ناراحتم. چرا طلاق رو نمی‌گیری ازش؟
: از چی طلاق بگیرم؟ از شوهری که شوهر نیست؟! از
زندگی‌ای که زندگی نیست. از خودم که خودم نیستم چطور جدا
شم؟ وقتی با سایه‌ی این چیزها دارم زندگی می‌کنم از چی جدا
شم؟
- آه. با تو نمی‌شه حرف زد.

: تو با کی توونستی تا حالا حرف بزنی که با من؟ به قول

مرتضا تو نماد کامل یه تفکر قائم به شخصی. برا این که با تو بشه
حرف زد باید با تو حرف نزد. آره... همینى تو که گفتم.

- این ها رو اون مرتیکه ی لندهور دائم الخمر تو سرت کرده؟

: مرتضا مدت هاست که مست نمى کنه...

- ... چون مرتضا جانت مدت هاست که معتاد شده.

: نه. نه. نه بهمن. شروع نکن.

- یک روز مى آیم و کت بسته مى برم. این خط این هم

نشان.

: به قول مرتضا حتا اسمت هم که میاد از آوار بهمن بیشتر

خرابى به بار میاره.

دخترها به دخترها حسودی‌شان نمی‌شود. دخترها به آن چیزی حسودی می‌کنند که در خودشان پیدا نمی‌کنند. به چیزی حسودی می‌کنند که فکر می‌کنند درون‌شان هست اما نمی‌شود پیدایش کرد. آن چیزی که آن کسی که دوستش دارند آن را درون‌شان نمی‌بیند.

داشت مرا فراموش می‌کرد. خیلی ساده مثل خاک گرفتن آرام قاب عکس‌های طبقه بالا داشتم فراموشش می‌شدم. خانه خالی‌تر از همیشه بود. مادر سرش را به کاری گرم می‌کرد و می‌گفت من هم جایی خودم را مشغول کنم تا جلوی دست و پای او را نگیرم. من هم که کاری نداشتم جز این که مثل سایه دنبال آرمان از این‌ور خانه به آن‌ور خانه بروم. آرمان کجا می‌فت؟ آرمان پشت پنجره می‌ایستاد و به حیاط لعنتی همسایه زل می‌زد.

پنجره

مثل حرکت جنین در رحم زن، جنب و جوش نگاهش را می‌دیدم که وارد من می‌شود. جنبش احساسش را، جوشش افکارش را. می‌دیدم که وارد من می‌شود. در من می‌لولد. رشد می‌کند. نمو می‌کند و از من می‌گذرد و بیرون می‌آید و در دنیایی دیگر که آن طرف من است، آن طرف پرده‌ی حریر من، آن طرف شیشه‌ی نازک من، بزرگ می‌شود. در آن دنیا نگاهش که دیگر بزرگ شده مثل پیچک به پای بلورین دختری می‌پیچد که ساقه‌های پایش را در گلدان حوض گذاشته است. مثل حرکت جنین در زن، نگاهش را احساس می‌کردم.

پدر سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده بود. بعد از ظهر گوشه‌ی اتاقکش می‌نشست و در شیشه‌ی مربا که پُر آب بود فوت می‌کرد. صدای قل‌قلش در خانه می‌پیچید. همیشه در را می‌بست. یک بار لای در باز بود. من با سر کج شده، با کنجکاوای از برابر اتاق می‌گذاشتم تا به پشت بام بروم و به کبوترها دانه بدهم. که پدر سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. یک لحظه ترس برم داشت. پاهایم سست شد. جای زخم کمر بند کنار چشمم تیر کشید، یک‌هو خنک شد. بدنم یخ شد. دیدم که مثل گربه، روی پا بلند شده و آماده‌ی جست زدن طرف من است که لحظه‌ای معطل ماند. فکر کردم می‌خواهد کتکم بزند یا باز هم قندانی چیزی پرت کند طرفم. اما نشست. چشمش را چفت کرد روی چشم‌هام و گفت:

– «بیا اینجا. بیا اینجا عسل خانوم.»

با ترس و لرز وارد اتاق شدم. اتاق، کنار خرپشته بود. یک دور که از پله‌های سالن طبقه‌ی دوم، که پنجره آن‌جا بود، دختر همسایه آن‌جا بود، عکس دایی رسول آن‌جا بود، آرمان آن‌جا بود، بالا می‌رفتی اتاقک کنار خرپشته قرار داشت؛ که درش را پدر همیشه می‌بست. در پشت‌بام چسبیده به این در و در زاویه‌ی آن بود. آن‌روز من برای چه به پشت‌بام می‌رفتم یادم نیست. اما خوب یادم است که از پدر تا این‌اندازه نترسیده بودم. رفته بودم که به کبوترها سر بزنم؟ دانه بدهم؟ هنوز آن بالا، مگر کبوتری بود آن موقع؟

- «بیا اینجا. بیا اینجا عسل خانوم.»

رفتم جلوتر. اتاق زیر خریشته، بیشتر حکم انباری را برای خانه‌ی ما داشت. در ریخت و پاشِ آت‌آشغال‌های قدیمی پدر جا باز کرده بود و یک موکت و قالیچه انداخته بود روی هم و روی آن نشسته بود. منقلی روبرویش بود با آتش‌های گل انداخته و گر گرفته. دست پدر چیزی بود که تا آن روز شبیه آن را ندیده بودم. مادر بعدها وقتی به پدر فحش می‌داد به وافور، «اون دسته‌خوری لعنتی که خونه‌زندگی ما را به درون خود کشیده» اشاره می‌کرد. آن دسته‌خر لعنتی را از آن به بعد همیشه دیدم.

روی منقل، یک میل بافتنی سرخ شده هم بود. پدر آن دسته‌خوری لعنتی را گذاشت زمین و میل سرخ شده را برداشت. وحشت سراپای وجودم را گرفت. مطمئن بودم می‌خواهد مرا با میل، داغ کند. گردنم، کپل‌هام، بازو هام، کف دست‌هام سرد سرد شده بود. یک قدم به عقب برداشتم. قبل‌تر حرارت سوزاننده‌ی قاشق داغ را تجربه کرده بودم. خاطره‌ی قاشق داغی که به خاطر چیدن چتری موهام با قیچی، مادر بهم چشانده بود، تمام تنم را لرزاند. زیر دامنم را خیس کردم. قطره‌های گرم ادرار روی ران پاهام پخش می‌شد که پدر از گرگی نشستن دست برداشت و یک زانوش را قله کرد و دستش را انداخت دور پاش. گفت: «نترس. ببین به این می‌گویند قلیان. مثل همان که دایی بهمنت در خانه‌شان دارد. دیدی حالا؟»

- «دیدم.»

دیدم و دویده بودم پایین. پایین. پایین. پایین. پایین.

هر وقت کسوهای میز آرایش رو تمیز می‌کردم بچه‌ها دورم می‌نشستند. دارایی من، گنج من، گذشته‌ی من توی چهار کسوی کوچک جا شده بود. الان توی یه کسوه هم جا می‌شه. همه‌ی چیزی که از خودم داشتم همان خرده‌ریزها بود. خجالتم از این بود که همه‌ی چیزی هم که بعد از مرگم به جا می‌داشتم همان‌ها بود. آلبوم‌هایی که عکس‌ها توش به طلق چسبیده بود. توی خیلی از صفحه‌ها عکسی رو پاره کرده بودم. عکس دو دستی چسبیده بود به طلقِ پلاستیکی. انگار نمی‌خواست به جدا بشه. وقتی خواسته بودم پاره‌شون کنم، برشون دارم و محوشون کنم، عکس‌ها ردی از خودشون به جا گذاشته بودند. تکه‌ای از لباس دخترانه‌ای که دیگه یادم نمیاد تن من بوده یا دختری دیگه، تکه‌ای از صورت مرتضا، تکه‌ای از تخت جمشید، دخترهای یونیفورم پوشیده‌ای که توی کلاس درس نشسته بودند و سرها و تنه‌هاشون کنده شده بود و دامن‌های مینی‌ژوپ و جوراب‌های سفیدشون توی باقیمونده‌ی عکس سیاه و سفید فوری جا مونده بود، من و مرتضا جلوی میدون شهید که فقط تکه بالای عکس کنده شده بود، من و مرتضا و بهمن و رسول و بابا و مامان و مامان‌بزرگ و خانواده مرتضا توی حافظیه مشغول پالوده‌خوری که فقط مقوای سفت پشت عکس رو تونسته بودم بکنم. حتا آلبوم هم قصد آزار من رو داشت. طراوت و جوونی صورتم توی حافظه‌ی آلبوم با سماجت چسبیده بود. توی همه‌ی عکس‌ها عین میت‌ها توی غسل‌خونه

لبخند مضحکی روی صورت‌ها بود. هنوز هم اون آلبومه هست. حالا دست بهاره. حالا شاید اون هم آلبومی داره که عکس‌هایی رو خواسته از اون محو‌کنه و نتوونسته.

قوطی‌های خالی کرم‌های خارجی دورانِ دختری‌ام هم، برای اون‌وقتی که توی خونه‌ی پدرم بودم، توی کشوها بود. حتا به صورت‌م که توی آینه نگاه می‌کردم باورم نمی‌شد روزگاری صورت‌م پوستی صاف و کشیده داشته. پوستی که امنیتش رو کرم‌های خارجی اصل که پدر یا دوستاش از خارج می‌آوردند تامین می‌کرد. شیشه‌های خالی عطر، بوی خوش اون‌ها، حالا بوی تلخ غم گرفته بود. همه‌ی این چیزها رو نگه داشته بودم تا به خودم یادآوری کنم یه روزی برا خودم آدمی بودم. هه... آرمان شیشه‌ها رو برمی‌داشت و یکی یکی بو می‌کرد. بهار با سنجاق‌سر دختری‌هام بازی می‌کرد. دفترچه‌های خاطراتی که همه و همه برای سال‌های قبل از ازدواجم بود رو از دست بچه‌ها مخفی می‌کردم. به دفترچه‌ها که نگاه می‌کردم فکر می‌کردم یعنی بعد از ازدواج هیچ چیز برام تبدیل به خاطره نشده، یا قرار نبوده که خاطره بشه که من هیچ‌وقت خدا بعد از اون وصلت میمون، یک خط، حتا یک خط چیزی از خودم، از دنیام، از خاطره‌هام نوشته‌ام؟ همه‌ی چیزی که نوشته بودم نامه‌هایی بود که به رسول فرستاده بودم. یا نامه‌هایی که نوشته بودم و نفرستاده بودم. یا کلماتی که مثل کشف یک رمز کنار نامه‌های رسول یادداشت کرده بودم... وقتی آرمان گفت مامان سرگذشتت رو برام بنویس موندم چه چیز تعریف‌کردنی دارم واسه گفتن. دارم؟ ندارم؟ زندگیم رو

براش نوشتم و دادم دستش، با این که می‌دونم به درد هیچ کاریش هم نمی‌خوره...

تمام اون تکه‌کاغذهایی رو که روشن شعر نوشته بودم و لای کتاب‌های مرتضا گذاشته بودم، توی پاکت‌نامه‌ای کهنه و زرد شده، لای یکی از دفترچه‌های خاطره‌ام، پیدا کردم. یادم رفته بود همچین چیزهایی رو هنوز نگه داشتم. شعرها و جملاتی رو هم که مرتضا دوست داشت و برام می‌نوشت توی همین پاکت بود. یه روز می‌خواست قاطی کاغذها و روزنامه‌های باطله‌ش، همه‌ی اون نامه‌ها رو بسوزونه. اما انگار ترسیده بوده. یا دلش نیومده بوده. حتما دستش هم نمی‌رفته که بخواد نگه‌شون داره. همون روزها که از ترس جنگ توی خونه پنهون شده بود و گذشته‌اش رو کتمان می‌کرد، پاکت در بسته رو آورد و گذاشت توی دستم. گفت آگه می‌خوای خودت نگه‌شون دار. آگه نمی‌خوای بسوزونشون. به پاکت نگاه کرده بودم و گفته بودم: «توش چی هست؟»

گفته بود: «سند عاشقی من و تو.»

بازش نکردم. هرگز. یه روز، یه بار، یه لحظه که داشتم کشوها رو، گنجینه‌ام رو زیر و رو می‌کردم، روزی که مثل همیشه آرمان و بهار سرشون به شیشه‌های عطر من و عکس‌های بیچگی‌ام گرم بود، پاکت رو از لای دفترچه‌ی خاطراتم برداشتم و به آرمان گفتم: «بیا این برای تو.»

گفت: «چی هست؟»

گفتم: «نقشه‌ی گنجه. با این نقشه راحت‌تر می‌توونی زندگی کنی.»

- «چرا درش بسته‌ست و چسب خورده؟»
گفتم: «خب توش یه چیز باارزشه دیگه.»
- «پس چطوری می‌دونی توش یه چیز باارزشه؟»

آرمان

پشت قفس کبوترها یک در کوچک است. نه مادر نه بهار نه
پدر هیچ کس نمی داند آن جا یک در است. روی دیوار آن، با گچ
و ذغال تصویر حوض همسایه را کشیده‌ام.

تکه‌کاغذها و شعرها را دست آرمان دیدم. عصبانی شدم و رفتم تا از دستش همه‌ی آن گذشته‌ی نفرینی‌ام را بگیرم و پاره کنم که پشیمان شدم. گفتم به درک. حالا که خودش آن‌ها را داده دست بچه حتما برای او هم دیگر ارزش ندارد. گفتم چه چیزی ارزش خودش را حفظ کرده که این باطلیل. این اشعار. این شر و ورهایی که همه‌اش برای رسیدن به آرزویی بود که به دست آوردنش بی‌ارزشی آن همه تلاش را، آن همه شب‌زنده‌داری را پس از مدت کوتاهی به رخم کشید. نه. همان بهتر که با چیزی که روزگاری آن‌قدر با ارزش بوده است همین قدر پست و دم‌دستی رفتار کرد. حتما برای او هم دیگر ارزش ندارد. حتما برای او هم این بازی تمام شده است. این رابطه که ارزشی نداشت، یک عشق ساده بود، آن حادثه که آن‌همه ارزش داشت، که مقدس بود، که برایش حاضر بودیم جان بدهیم کارش به اینجا کشید. این کاغذپاره‌ها که در برابر آن شب‌نامه‌ها، که برای نگه‌داشتن، برای خواندش حاضر بودیم بمیریم، اصلا به حساب نمی‌آید. بگذار بریزدشان دور. مگر دیگران نریختند؟ بگذار پاره‌شان کند. مگر دیگران نکردند. بگذار بدهد دست این بچه. مگر دیگران، مگر ما، حاصل زحمت‌مان را دودستی نگه داشتیم؟

خیلی از چیزهایی که آن موقع از روی نامه‌ها و نوشته‌های پدر و مادر می‌خواند برایم بی‌معنی بود. برای خودش هم بی‌معنی بود. اما خوشش می‌آمد. می‌خواند. غلط و درست می‌خواند. به صدای بلند برای خودش تکرار می‌کرد مرا تو بی‌سببی نیستی به راستی صُلت کدام قصیده‌ای ای غزل. بعدها وقتی به یادش آوردم که صلت را غلط می‌خوانده خندید. خیلی خندید. گفت برای ما که فرقی نمی‌کرد. می‌کرد؟ من هم گفته بودم نه. چه فرقی می‌کرد. و باز هم خندیده بود. خندیده بودیم.

می‌گفتم یعنی چی؟

می‌گفت یعنی... مرا تو بی‌سببی نیستی به راستی صُلت کدام قصیده‌ای ای غزل دیگه.

می‌گفتم خب صُلت یعنی چی؟

می‌گفت خودش معنی نمی‌ده که. هم‌ش با هم معنی می‌ده.

می‌گفتم هوم... هم‌اش با هم یعنی چی خب؟

می‌گفت این یکی رو گوش کن.

شعر دیگری می‌خواند. دست‌هایم را در باغچه می‌کارم. سبز

خواهم شد. و پرستوها در گودی انگستان جوهری‌ام تخم خواهند گذاشت.

بعد می‌پرسید: «فهمیدی؟»

- «خودت چی؟ خودت فهمیدی؟»

: «من نه.»

- «من هم نه.»

: «بریم تو قفس کبوترها، به مرغ و جوجه‌ها دون بدیم؟»
می گفت: «می‌خوای دست‌هامون رو توی باغچه بکاریم ببینیم
چی می‌شه؟»
می‌گفتم: «اون وقت ...»
می‌گفت: «تا ببینیم سبز می‌شیم یا نه.»
می‌گفتم: «بابا اگه ببیند خودمون رو کاشتیم که سبز بشیم تو
رو نمی‌زنه؟»

خیلی از چیزهایی را که آن موقع می‌خواند حالا من برای
خودم می‌خوانم. وقتی می‌روم دیدنش... وقتی از پیش او برمی‌گردم
خانه، برای دیدن مادر... وقتی از دانشگاه برمی‌گردم خانه برای
دیدن پدر.

عادت کرده‌ام در راه، موقع رانندگی در جاده‌ی پر پیچ و خم
شمال، همه‌ی آنچه را که برایم می‌خواند برای خودم با صدای
بلند بخوانم.

دایی بهمن

هر کسی در عمرش یک غلطی می‌کند و تمام. نباید که یک عمر تاوان پس بدهد. حالا بیست سال پیش با این شازده یک خبطی می‌کردیم و یک شکری می‌خوردیم. این که نمی‌شود یک عمر بکنش پتک و بزند توی سر آدم. همه آن موقع همان بودند که من بودم. حالا هم من همان هستم که همه هستند. فقط این شازده تافته‌ی جدا بافته است. حالا خوب است پخی نشده، پخی شده بود خدا را هم بنده نبود. هر چند همین حالا هم خدایی را بنده نیست بی‌دینِ لامروت.

ژاله

یه موقع عشقش کفتربازی بود. قفس روی بوم همیشه پر از کبوتر بود. بچه‌ها گاهی به اون‌ها دونه می‌دادند. آرمان تخم‌شون رو برمی‌داشت و به بهار می‌داد. می‌خواست زبون بهار باز شه. بچه‌ها که بزرگ شدند مرتضا هم انگار هوس کفتربازی از سرش پرید، کفترها رو پر داد و جوجه خرید. اون موقع لای کبوترهای سفید می‌دیدمش حالا اگه برم بالا، بین مرغ‌های حنایی‌رنگ.

پدر معتاد شده بود. دیگر عرق نمی‌خورد. این‌ها را از حرف‌های دایی بهمن می‌فهمیدم. دایی بهمن می‌گفت پدر پولی را که باید خرج خانه کند و افور می‌کشد. مادر می‌گفت دیگر و افور نمی‌کشد. دایی بهمن می‌گفت خیلی خوش‌چس است خیلی جیش پُرپول است اُرد پادشاهی هم می‌دهد، شازده‌قمپزالدوله و افور می‌کشد. مادر می‌گفت منقل را روشن می‌کند اما و افور نمی‌کشد. دایی بهمن می‌گفت غلط غلط است. چه و افور بکشی چه سیخ و سنگ داغ کنی غلط اضافه است. می‌گفت دارد این شوهرت گند می‌زند به تمام زندگی‌ت. مادر می‌گفت نگو داداش. این حرف‌ها را نگو. می‌گفت بیچه‌ها می‌شنوند ناراحت می‌شوند. دایی بهمن می‌گفت خب بشنوند. اصلا بلند می‌گویم که بشنوند. همه‌ی حرف‌ها را می‌شنیدیم. همه‌ی حرف‌ها را. همه‌ی آن حرف‌های لعنتی را از بر بودیم.

دایی رسول

لیلی من سلام.

هنوز چند هفته نیست که از تو خدانگهداری کرده‌ام و دلم این قدر برای خندیدن تو، برای گوش کردن تو، برای مو شانه کردن تو، برای آن خال کوچک اساطیری گوشه‌ی لب تو، برای آن ابروهای کمانی که مثل رسیدن دریا به ساحل و پاک شدن رد پای آدم روی شن‌ها، در هم محو شده‌اند، دلم برای همه‌ی این‌ها، دلم برای همه‌ی تو تنگ شده است.

گل قشنگم لیلی!

سربازی اینجا با خدمت وظیفه‌ای که در شیراز داشتم از زمین تا آسمان فرق می‌کند. اینجا دفتر و دستکی در کار نیست. اینجا همه چیز بدوی‌ست. یک عده را راست‌راست می‌فرستند جلو. یک عده را دراز به دراز برمی‌گردانند عقب. حد فاصلی ندارد. انگار این قدر باید آن جلو بمانی یا آن جلو نگهت می‌دارند تا نتوانی روی پاهایت بند شوی، تا بمیری. اما حُسنش این است هر کسی از ما که کشته می‌شود خیال‌مان تخت می‌شود که دست کم یک فشنگ از مهمات دشمن کم شده است و به پیروزی نزدیک‌تر شده‌ایم. بدمصّب‌ها جنگ را خیلی جدی گرفته‌اند. معلوم نیست به قصد تیراندازی آدم می‌کشند یا برای این‌که آدم بکشند تیراندازی می‌کنند. اینجا فقط بوی گوگرد و بوی شرحی ماهی مرده است که مزه‌ی هوا را شور و تلخ کرده است.

ساقی من! لیلی نازنازی من!

اما تو نترس. این‌ها را برایت نوشتم که خودم را برایت لوس کرده باشم. که تو را تصور کنم که داری از ترس لب می‌گزی. که وقتی تصور می‌کنم داری لب می‌گزی، از ترس، مثل وقتی که پشت بوته‌های باغ شما پنهان می‌شدیم، آرام می‌شوم... آرام آرام! عروس خوبم! (یعنی روزی می‌شود که عروسی کنیم؟!)

ما فردا می‌رویم برای امداد مجروحین. خوشحالم که اینجا آمده‌ام. خوشحالم که دور و برم جوان‌هایی حتا کوچک‌تر از من، دلشان می‌خواهد مثل من برای خودشان (یا شاید هم مثل من برای تو! برای لیلی خودشان!) مردی بشوند و با اسلحه عکسی بگیرند. اما من هنوز هیچ عکسی نگرفته‌ام اینجا و خیال هم ندارم که بگیرم. برای همین ببخش که عکسی برایت نمی‌فرستم از این‌جا.

راستی ...

نشانی خواهرم را برای بار هزارم برایت می‌نویسم. اگر دوست داشتی برایش نامه بنویس.

قربان صدقه‌ی تو می‌روم! رسول انحصاری تو!

مرتضا

آخرش یک روز وارد قفس کبوترها، هه! قفس مرغ‌ها می‌شوم
و در آن دریچه راه، که کتابخانه‌ام بود مامنم بود، باز می‌کنم. می‌روم
داخلش و در را قفل می‌کنم و دیگر بیرون نمی‌آیم. بعد دیگر
کسی نه مرا می‌بیند نه یاد من می‌افتد. انگار که نبوده‌ام. انگار که
هیچی به هیچی. انگار که کسی سر تا پای من راه، همه‌ی برگ‌های
شناسنامه‌ی صاب‌مرده راه، با آفتابه آب گرفته باشد و از بین برده
باشد.

بهار

عیادت در تیمارستان. ملاقات در زندان.

دایی رسول

جای قشنگی ست اینجا ژاله. اولش که می‌آیی جیب‌ها
را پُر از پوکه‌های فشنگ می‌کنی تا وقتی به خانه برمی‌گردی
سوغاتی جنگی به این و آن بدهی. کم‌کم جیب‌ها پُر پُر می‌شود
و سنگین. کم‌کم یادت می‌رود پوکه‌ها را برای چی برای کی
جمع کرده‌ای. اولش فکر می‌کنی پوکه‌ها تمام می‌شود و برای
تو چیزی نمی‌ماند که سوغات ببری. کم‌کم می‌بینی دوست‌ها و
هم‌سنگری‌ها یکی‌یکی می‌میرند و جیب‌هاشان پُر پوکه است،
تو هم دولا می‌شوی و پوکه‌هاشان را برمی‌داری و می‌ریزی در
جیب خودت و پلاک‌شان را می‌کنی و می‌اندازی گردنت. کم‌کم
تو می‌مانی و یک عالم پوکه که نمی‌دانی کی و کجا شلیک شده
و قرار بوده چه کسی به چه کسی هدیه‌اش بدهد. کم‌کم همه
چیز برایت می‌شود پوکه. پوکه‌های پوک. کم‌کم پوک می‌شوی
اینجا. پوچ می‌شوی اینجا. اول با خودت فکر می‌کنی هر تیری که
در می‌کنی یعنی کسی را کشته‌ای؟ یا فکر می‌کنی با هر خمپاره
چند نفر را می‌کشی. بعد با خودت فکر می‌کنی صدای هر تیر
معنی دیگری می‌دهد، که یعنی هنوز نمرده‌ای. یعنی یک نفر یک
گوشه ایستاده و از اینکه تیرش به خطا رفته و تو نمرده‌ای افسرده
شده است. فکر می‌کنی یک افسرده به افسرده‌های دنیا با این
تیرنخوردنت با این نمردنت اضافه کرده‌ای. فکر می‌کنی به خاطر
سرباز دشمن هم که شده، به خاطر آن آدمی که اگر تیرش به
هدف بخورد و تو بمیری خوشحال می‌شود، تیر بخوری و بمیری

و بازی را تمام کنی. اول با خودت فکر می‌کنی باید بجنگی، به هر قیمتی. و بعد فکر می‌کنی به چه قیمتی... به این موضوع بارها و بارها فکر کرده‌ام ژاله.

بچه‌ها را ببوس ژاله. کی فکرتش را می‌کرد بوسیدن گونه‌ی بچه‌های تو و دیدن لبخندشان برآیم آرزویی بعید بشود. این‌جا بچه‌ها که از ماشین پیاده می‌شوند نفسم می‌گیرد. آرزوهاشان را باید بگذارند توی ماشین و پیاده شوند. هم آرزوها، هم آدم‌های زندگی‌شان را. شب اول خیلی سخت است در سنگر خوابیدن... سپیده‌ی سحر که جلوتر از همه می‌روند و صدای مین‌ها گوش زمین و زمان را پُر می‌کند، آن وقت فکر می‌کنی شب قبلش سخت خوابیده باشی یا سبک، واقعا فرقی می‌کند؟

می‌ترسم جنگ تمام شود و آدم‌ها هم تمام شوند. برگردم و ببینم آدمی در شهر نمانده یا آن‌ها که در شهر مانده‌اند ما را مثل جنگلی‌ها می‌بینند که از پشت کوه آمده‌ایم. داریم از هم دور می‌شویم. مثل روز روشن است. مثل دو خط موازی. مثل دو ریل که اگر قرار باشد به هم برسیم قطار از خط خارج می‌شود. اینجا اوضاع زیاد خوب نیست. همه‌اش صدای واقعی گلوله و بمب و موشک است. همه‌اش جنگ واقعی است. همه‌اش خونی است که به سر و صورت ما می‌پاشد. مردهای گنده در خواب خودشان را خیس می‌کنند. جیغ می‌زنند و از خواب می‌پرند. انگار چه کابوسی دیده باشند. حتما اگر نخوابند و به دور و برشان نگاه کنند کابوس را می‌بینند. من خودم بارها خلوتی گیر آورده‌ام و های‌های گریه کرده‌ام. های‌های. نه مثل الان که دارم برای تو می‌نویسم

و اشک‌هایم صورتم را آرام آرام خیس می‌کند. نه مثل الان. نه مثل هیچ وقت دیگر ژاله. داخل این نامه یک پوکه می‌گذارم برای آرمان. اگر نامه به دستت رسید پوکه را به آرمان بده. بگو از دایی رسول، از جنگ، آخرش همین می‌ماند برای آدم‌ها. دوستت دارم ژاله. دست کم دوست داشتن تو از دوست داشتن لیلی برایم بی‌دردس‌تر است. لیلی دیگر برایم نامه نمی‌نویسد. نمی‌دانم چرا. فقط می‌دانم دیگر برایم نامه نمی‌نویسد. وقتی کسی را که دوست داری برایت نامه نمی‌نویسد یعنی دیگر منتظرت نیست. وقتی کسی منتظر آدم نباشد آدم میل برگشتن پیدا نمی‌کند. می‌خواهم بمانم ژاله. بمانم تا جنگ تمام شود. یا من تمام شوم. تمام تمام.

آن روزها روزهای دوری از ماست. حتا باور نمی‌کنم آن روزها روزهای ما باشد. روزهای من. روزهای آرمان. آن روزهای دور... حتا دورتر از ماه! دورتر از شیراز! دورتر از دایی رسول! از سه‌تای این‌ها، از سه‌تای این چیزهای دور فقط عکس‌هایی را دیده‌ام. عکس ماه را در آسمان. عکس شیراز را در آلبوم مادر. عکس دایی رسول را در قابی که حالا به حتم زیر پرده‌ای از خاک پنهان شده است. طبقه‌ی بالای لعنتی، طبقه‌ی آن روزهای لعنتی ما، خیلی وقت است، خیلی روزهاست که در حسرت پا گذاشتن یکی از ما، یا حتا یک غریبه مانده است. آرمان دل‌شکستنکی من، مادر بدبخت من، پدر رنجور من مدت‌هاست که نای بالا رفتن از پله‌های این عمارت قدیمی را ندارند. حتا پدر هم از اتاق کنار خرپشته کوچ کرده است به طبقه‌ی همکف. به گوشه‌ی اتاق. آرمان حالا واقعا شکسته شده است. حالا باید مشت‌مشت قرص بخورد که فقط بخوابد یا به قول دکتر احمقش آرام شود. دکتر بی‌شعور. دکتر جنایتکار مثل عراقی‌ها آرمان عاشق‌پیشه را به بمب شیمیایی داروهای آرام‌بخش بسته است که چشم‌هاش را نتواند باز کند. که پای پنجره نیاید. که باز گونه‌هاش به عشقی تازه سرخ نشود. که اشک‌هاش هر شب سرازیر نشود. که چی؟ که آرام بگیرد. که آرام بخوابد. که بدنش سرد شود. آرمان. آرمان. چقدر سخت است تحلیل‌رفتن تو را دیدن. چقدر سخت است شعرهای تو را، شعرهایی را که می‌گفتی دوست داشتی تو گفته باشی را، بی‌تو

زمزمه کردن. یک روز می‌آیم می‌دزدمت مثل وقتی که می‌گفتی
بیا زندگی را بدزدیم و قسمت کنیم. آرمان... چشم‌هات را باز کن
داداشی.

مرتضا

بچه‌ام دیوانه شده. دایی گه‌اش آمد و به زور بردش دیوانه‌خانه. زنم هم مثل جن‌زده‌ها روسری را سرش کشید و دنبال‌شان راه افتاد.

گوشه‌ی حیاط نشسته بودم زیر آفتاب. زنگ که زدند شنیدم. گفتم: «یکی بیاد بره این در رو باز کنه.» لال می‌شدم نمی‌گفتم. ژاله رفت. انگار می‌دانست آن گه‌مصوب پشت در است. همه چیز را همیشه می‌داند و همه چیز را همیشه از من مخفی می‌کند. از جلو روم که رد شد گفتم: «من رو کار داشتند بگو نیستم.»

گفت: «تو یک عمره که شکر خدا نیستی.»

گفتم: «حالا بگی چشم، چیزیت کم می‌شه؟»

ایستاد بالای سرم. سایه‌اش افتاد روی صورتم. سردم شد.

گفت: «نترس! خان‌داداشمه.»

گفتم: «گه‌ش بزنه قرمساق رو. کجا؟ هان؟ کجا؟»

خان‌داداشمه خان‌داداشمه. لازم نکرده در رو باز کنی.»

گفت: «از اون موقع که تو باید پادشاهی می‌کردی خیلی

رسم و رسوم‌ها عوض شده، شازده.»

گفتم: «نمی‌خواد در رو باز کنی. در رو باز کنی دهنم رو

باز می‌کنم هر چه دهنم بیاد بهش می‌گم.»

زنگ را دوباره زدند. گفتم: «نه که همیشه به هم دیگه

می‌گید «شما»»

گفتم: «حالا می‌بینی. این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست. همین بچه‌مزلف بچهم رو فرستاده دیوونه‌خونه.»

گفت: «خدایا من رو بکش و راحت‌کن.»

چشم‌هام داشت هم می‌رفت. سیگاری روشن کردم. آتش سیگار که به تهش رسید و گوشه‌ی انگشتم را سوزاند به خودم آمدم. نگاه کردم دیدم کسی نیست. ژاله را صدا کردم جوابی نیامد. آرمان را صدا کردم جوابی نیامد. بهار را صدا کردم یادم آمد که یک هفته است رفته شمال برای کارهای دانشگاهش. فیلتر سرسوخته را پرت کردم بیخ دیوار. یک سیگار دیگر روشن کردم. غروب بود که ژاله برگشت. چشم‌هاش از گریه قرمز شده بود. مثل زغال‌گر گرفته. حرف نزد. بعد از آن تا مدت‌ها حرف نزد. یعنی با من حرف نزد. لال شد. کاش زودتر لال شده بود.

بهش گفتم: «بدو برو فیلمت رو شروع کن. بدو برو قرص اعصاب بخور بگو دست و پام داره می‌لرزه.»

آن وقت، آن دختر، که تا حالا دو کلام با من ننشسته است حرف بزند، انگار که من دشمنش هستم، تا حالا صدبار بهم گفته مادرش ضعف اعصاب دارد. همه‌اش قر و قمیش است. زنیکه‌ی عصبی پسر من را که معتاد کرد و انداخت گردن من هیچ، دخترم را هم با من بد کرده است. یک لیوان آب دست من نمی‌دهد، خان‌داداشش که لب باز کند کون گنده‌اش را هم می‌کشد و مثل دختر چهارده‌ساله می‌دود این‌ور می‌دود آن‌ور. من خودم هفت خطم. ابله گیر آورده‌اند. نقشه‌شان است. می‌خواهند

پدر مرا در بیاورند. همه‌اش هم کار آن حرامزاده است. زندگی
ما را او به گه کشیده. اگر آن موقع‌ها بود خودم لوش می‌دادم.
خودم هم می‌رفتم جنازه‌اش را تحویل می‌گرفتم.

ژاله و لیلی

ترس برم داشته بود آگه یه روز رسول برگرده و درباره لیلی
پیرسه، درباره لیلی پیرسه و نگاهش رو بدوزه به چشم هام، که
راست و دروغ حرف هام رو از چشمم بخوونه، چی باید به اش
بگم.

...

ژاله خانم عزیز!

سلام

امیدوارم حال تان خوب باشد. من هم خوبم. سه سالی می شود
که از آخرین مرخصی رسول گذشته و او دیگر برنگشته است.
جنگ هم که تمام شده. خانواده ام هر روز نام شهدا و کشته شدگان
و مفقودالثری ها را نگاه می کنند. خبری نیست.

پدرم می گوید این همه سال منتظر رسول ایستاده ام که چه؟
می گوید آبروی خانواده دارد می رود. می گوید حتا یک انگشتر هم
دستت نکرده بود که بگوییم شرع دست و پایت را بسته است.
می فهمید که.

مادرم هم همین ها را می گوید. برادرهایم، خواهرم، همه شان
سوهان روحم شده اند. رسول حتا یک نامه هم نمی دهد که بدانم
زنده است یا مرده. می ترسم وقتی بیاید نتوانم توی صورتش نگاه
کنم. می ترسم وقتی بیاید که...

این نامه را برای شما نوشتم چون رسول چند بار برایم نوشته
بود می توانم به شما نامه بنویسم. انگار خودش هم فکر می کرد که

روزی من باید به شما نامه بنویسم چون خودش دیگر نشانی‌ای ندارد تا برایش چیزی بنویسم.

عزیزم، چطور باید بگویم، همی خط پشت خط می‌آیم پایین و نمی‌دانم چطور موضوعی را که می‌خواهم به اطلاع برسانم بنویسم...

...

شب‌ها خواب می‌بینم مرتضا با یه دستگاه فتوکپی داره این نامه رو تکثیر می‌کنه. بهمن میاد و می‌خواد به جرم چاپ شبنامه بردش. وقتی بهمن مرتضا رو داره با خودش می‌بره، مرتضا قاه قاه می‌خنده و نامه‌ها رو پخش هوا می‌کنه. نامه‌ها از اون بالا مثل بارون می‌ریزه زمین. اون پایین سربازها مثل مجسمه‌های سیمانی و سنگی تو سنگرهاشون کمین کردن. بارونِ نامه‌ها می‌ره و می‌ره تا بریزه رو سر اون‌ها... بارونِ نامه‌ها می‌ریزه رو سر اون مجسمه‌های سنگی... یکی از مجسمه‌ها تکون می‌خوره... رسوله، رسول منه... گچ و سیمان روش ترک برمی‌داره... دستش رو میاره بالا تا یکی از کاغذها رو بگیره... صدای قاه قاه مرتضا تو سرم می‌پیچه... از خواب بیدار می‌شم. شاید هر شب این خواب رو می‌بینم... شاید. از ترس این کابوس ده بار بیشتر تبخال زدم. بهار می‌پرسه چرا، می‌گم از صدای پای بابات که نصفه‌شبی تو حیاط راه می‌ره، می‌ترسم و از خواب می‌پریم مامان...

ژاله و لیلی

نامه‌ی لیلی رو هیچ وقت تا آخرش نخووندم. چهار برگه‌ی امتحانی رو ریز ریز نوشته بود. بیشتر پاراگراف‌هاش رو هم نیمه‌کاره رها کرده بود و سه نقطه گذاشته بود. یه نگاه بیشتر به صفحه‌های نامه نکردم. چاهار صفحه نوشته بود که یه جمله‌ی یه خطی رو گفته باشه مثلاً. هیچ وقت تا آخرش رو نخووندم. هیچ وقت. یکی از نامه‌های رسول رو هم همراه نامه‌ش برام فرستاده بود. شاید می‌خواست بگه رسول هم امیدی به برگشت نداشته. نمی‌دونم. یه نامه‌ی دو سه خطی نوشتم برایش. نوشتم که اون دینی به رسول نداره و آزاده. که می‌تونه هر تصمیمی که بخواد برا زندگی‌ش بگیره. آخرش هم آرزوی خوشبختی برایش کرده بودم. بعد از یه هفته یه نامه به دستم رسید در جواب چیزی که نوشته بودم برایش. نامه‌ای که دو سه کلمه بیشتر نبود. دو سه کلمه‌ای که یه عمر فراموشم نشد.

...

ژاله خانم عزیز

لیلی مجنون می‌خواهد نه رسول.

خدا نگهدار و ممنونم.

...

من هم جای این دختر بودم همین کار رو می‌کردم لابد. نه...
اگه من بودم دلدون روی جیگر می‌ذاشتم، زیون به دهن می‌گرفتم،

چشم به در می دوختم و منتظر می شدم تا مرگم از راه برسه. شاید هم منتظر می موندم یه شاهزاده‌ی سوار بر اسب از راه برسه و من رو از این همه بدبختی و فلاکت نجات بده... آره... اگه من بودم برای منتظر موندن نیاز به دلیلی نداشتم، فقط منتظر می موندم.

پنجره

شیشه‌های من را غبار گرفته و تمام تنم کوفته است. چند
وقت است که کسی از من دنیا را تماشا نکرده است؟

مرتضا

به ژاله گفتم: «پسرم رو چی کار کردی؟»
حرف نمی‌زد با من. باز پرسیدم و پرسیدم. گفتم: «بلانست
مرد این خونه من هستم زن.»

گفت: «از مردی افتادی مرتضا. از مردی افتادی حواست
نیست.»

گفتم: «پس این بچه‌ها رو کی درست کرده اگه من مرد
نیستم؟»

گفت: «مرد بودی. مرد مردها. اسمت می‌اومد همه گوش‌هاشون
تیز می‌شد که مرتضا چی می‌خواد بگه. که یه وقتی چیزی نگوی
که نشنیده بمونه.»

گفتم: «پس چه مرگته زن؟ پسرم رو چی کار کردی؟»
گفت: «یادش به خیر! یاد اون روزهاست به خیر. یه دفعه از بین
نرفتی که ترس برم داره. ذره ذره خودت رو از بین بردی. سرم
رو هم ذره ذره می‌بریدی، خونم رو هم قطره قطره می‌چکوندی
عادت می‌شد، ترس برم نمی‌داشت. عادت لعنتی ترس آدم رو هم
می‌دزده.»

گفتم: «درست حرف بزن. میتینگ که برگزار نمی‌کنی زن.»
گفت: «یه زمانی درست حرف زدن، مهم بود برات. تلمیح و
تضمین و ایجاز و هزار کوفت و زهر مار دیگه بود حرف زدن.»
گفتم: «گفتم درست حرف بزن خانوم همه‌چیز فهم. به زبون
آدمیزاد حرف بزن ما هم بفهمیم.»

گفت: «به خودت نگاه کن! یا تو حیاط زیر آفتاب نشستی، یا اینجا این گوشه‌ی اتاق کنار سماور لعنتی‌ت. کنار قُل قُلّی لعنتی‌ت. یه نگاه به خودت بنداز ببین چی ازت مونده؟ چی ازت مونده که حالا بخوای صدات رو ببری بالا واسه من شازده؟»
قندان را پرت کردم طرفش. گرفت به فوزک پاش.

داد زد: «همین بود؟ چی‌یه؟ یه قندون پرت کردی فکر کردی ترسیدم؟ فکر کردی باز خفه می‌شم؟ می‌خوای بدونی پسرت کجاست که چی کار کنی؟ چی ازت مونده؟ چه کاری از دست برمیاد؟ حتا نانداری بلند شی بری کتکش بزنی.»

اشک می‌ریخت. سرم را انداخته بودم پایین. زیر لب گفتم بی‌وجود بی‌همه‌چیز رو نگاه کن‌ها... چه ادا اصولی درآورده...

گفت: «چی گفتی؟»

گفتم: «کجاست؟»

گفت: «آشغال مافنگی می‌گم چی گفتی؟»

گفتم: «هیچی. درست صحبت کن زنیکه. می‌گم بچه‌م

کجاست؟»

گفت: «شیره‌ای بدبخت...»

بلند شدم و رفتم طرفش. دوید و رفت توی حیاط و شروع

کرد به داد زدن. افتادم به جانش.

داد زد: «حالا داد بزنی. داد بزنی بینم کی‌یه بیاد به دادت

برسه؟»

بد زدم. گریه‌اش تنم را می‌لرزاند. اصلا نمی‌خواستم بزمنش

چه برسد به این که این‌طوری بزمنش.

گفتم: «یعنی حالا کجاست؟»

گفت: «مگه قبلش کجا بوده؟»

گفتم: «خونش رو تصفیه کردیم. معتاد شده بود. یکی از خودت بدتر. می‌نشست توی بالاخونه، زیر خرپشته، جایی که تو می‌شستی و می‌کشیدی. همون‌جای حضرت پدرش می‌شست و می‌کشید. گراس. علف. تریاک. هر کوفتی که بهش می‌فروختند، می‌آورد و بالای سر تو، درست بالا سر توی خمار، می‌شست و می‌کشید... بالای سر تو تزریق می‌کرد.» نگاهش را انداخته بود زمین و سر تکان می‌داد. گفتم: «اصلا حالت شد چی سر ما اومده؟»

گفت: «کجاست؟ حالا کجاست؟» خیر سرش بابایی‌ش زده بود بالا و مثلا هول کرده بود. مثلا دل‌واپس شده بودند حضرت آقا.

گفتم: «اینجاست. توی همین خراب‌شده.»

مرتضا

بعضی حرف‌ها برای آدم خیلی گران تمام می‌شود. بعضی کارها به قیمت زندگی آدم تمام می‌شود. بعضی زندگی‌ها به قیمت زندگی دیگران. ریدم به این زندگی. تف به این شانس. تف به من.

می‌خواهم گریه کنم. روزهای بسیاری ست که می‌خواهم گریه کنم. یک دل سیر گریه کنم. اما... تف به این زندگی. حتا اشکم هم در نمی‌آید. مرتضا! احمق! بزدل! چه کاری از دستت برمی‌آید؟ چرا خودت را نمی‌کشی که همه را راحت کنی؟ چرا خودت را راحت نمی‌کنی؟

تف به این زندگی. نمی‌توانم. حتا نمی‌توانم خودم را بکشم. چی بودیم، چی فکر می‌کردیم، چی شدیم.

نبودن آرمان در خانه مثل بودنش در خانه فرقی نمی‌کند. می‌گفتم چرا شعر می‌نویسی؟ وقتی زندگی خودت مثل یک شعر بلند خط به خط دارد نوشته می‌شود چرا دیگر خودت را اذیت می‌کنی و شعر می‌نویسی که نگران چاپ کردنش باشی. که دل‌واپس نقد شدنش باشی. که شعرها را چاپ کنند یا نکنند. که شعرها را بخوانند یا نخوانند. که شعرها را دوست داشته باشند یا نداشته باشند. می‌گفتم چرا یک دوست دختر برای خودت پیدا نمی‌کنی. چرا همیشه عاشق می‌شوی. چرا با هر عشق تازه‌ای که پیدا می‌کنی خودت را عذاب می‌دهی، در تنهایی با واژه‌ها و یادداشت‌ها و کتاب‌ها خودت را شمع‌آجین می‌کنی بس نیست؟ می‌گفتم می‌خواهی یکی از دوست‌های خوشگلم را برای انتخاب کنم؟ می‌خواهی یکی‌شان را برایت بیاورم که شب را هم پیشت بماند. که صورتت را اصلاح کند. که موها را شانه کند. که قهوه‌ای که درست می‌کند از قهوه‌ی همه‌ی کافه‌های این خراب‌شده بهتر باشد؟

می‌گوید نگو خراب‌شده بهار. نگو. اینجا آبادی ماست. تهران ماست. اینجا خاک من است.

می‌گویم: «اما توی همین خاک این قدر اذیت کردند. نکردند؟ پات روی همین خاک بود که دوست و دشمن بهت رحم نکردند... رحم کردند؟»

می‌گوید اما اینجا خانه‌ی ماست. ما هم مثل گل‌ها می‌مانیم،

مثل درختچه‌ها می‌مانیم. در هر خاکی و در هر هوایی ریشه نمی‌دهیم. ریشه هم بدوانیم و جا پامان هم که سفت شود گل نمی‌کنیم. ما هم به گل‌ها می‌مانیم بهار. بهار اینجا با بهار هر قاره‌ی دیگر فرق دارد. خیلی فرق دارد بهار.

می‌گوییم: «من هم فرق دارم؟»

می‌گوید تو هم فرق داری بهار. تو با همه‌ی دنیا، تو حتا با خودت هم فرق داری.

می‌گوییم: «می‌خوای با یکی از دوست‌های ترگل ورگلم دوست شی؟»

بند چرمی را من برایش سفت گره می‌زنم. نوک سرنگ را فرو می‌کند زیر پوستش. چشم‌هاش آرام بسته می‌شود. یک حلقه‌ی بنفش و تیره دور تا دور چشم‌هاش جا خوش کرده. چند ماهی می‌شود. چند ماهی می‌شود که سرنگ به سرنگ تنش را سوراخ می‌کند. که چشم‌هاش را ببندد. که گوش‌هاش را ببندد. که جایی را نبیند. که چیزی را نشنود.

آرمان

فکر می‌کردم دارم بزرگ می‌شوم. تحلیل می‌رفتم، حواسم نبود.

ما پراکنده‌ایم از هم. هر کدام دنیای خودمان را داریم. دنیاهایی که هیچ نقطه‌ی اشتراک، هیچ مرز مشترکی ندارند. دنیاهایی که هر چند طول و عرض جغرافیایی‌شان بر هم منطبق است اما لایه‌ها و طبقات مختلفی دارند. دنیاهایی که نمی‌شود با هم روایت‌شان کرد. هیچ وقت نمی‌توانیم با هم حرف بزنیم. هیچ وقت نتوانسته‌ایم و تنها دلیلش هم همین است که هر کسی در پله‌ای که برای خودش تنیده زندگی می‌کند. هر کس به زخم خودش ور می‌رود. هر کس هر چند همیشه درد می‌کشد اما همدرد کسی نیست. همدردی کسی را هم نمی‌پذیرد. این ما هستیم. پراکنده از هم.

فکر می‌کردم برداشته‌اند برده‌اندش سفر. به خاطر کتاب شعری که چاپ کرده اما خواندنش ممنوع شده. کتابی که دست به دست فتوکی شده‌اش را به هم قرض می‌دهند. یک بار ژاله چیزی تو این مایه‌ها گفت. گفت که کتابش را جمع کرده‌اند. گفت که کتابش گل کرده، می‌گفت روزی صد بار هوادارانش به خانه زنگ می‌زنند تا با او صحبت کند.

زنیکه یک عمر مرا نفرین کرد که به تیر غیب دچار شوم. پسر خودش گور به گور شد. هه هه. زنیکه‌ی حروم‌لقمه.

ژاله

همیشه هر چیزی رو که دوست داره می‌شنوه. جنازه‌ی متعفن.
جنازه‌ی متحرک. جنازه‌ی متعفن متحرک که من رو تمکین هم
نمی‌کنه. وقتی شنید آرمان رو مریض‌خونه... تیمارستان... وقتی
شنید آرمان رو دیوونه‌خونه بستری کردند رنگ از روش پرید.
وقتی شنید آرمان سه ساله که مثل خودش معتاد شده رنگ از
روش پرید. وقتی شنید آرمان دو سال پیش که با یک گروه به
سفر رفت تا توی تبریز و سنندج و شیراز و بوشهر شعرخوانی
کنه اما به قول روزنامه‌ها مورد ضرب و شتم عده‌ای ناشناس قرار
گرفت و دو ماه ناپدید شد، رنگ از روش پرید. وقتی شنید یه
سالی می‌شه که آرمان پاش رو از خونه بیرون نداشته رنگ از
روش پرید. وقتی شنید یه بار برای آزادی آرمان سند خونه رو
گرو گذاشتیم و قبول نکردند، وقتی شنید بهمن وساطت کرده و
ریش گرو گذاشته که آرمان به خونه برگرده اما دیگه باید جایی
مطلبی چاپ نکنه و با کسی یا روزنامه‌ای مصاحبه نکنه، رنگ از
روش پرید. وقتی... وقتی... وقتی... یه کار بیشتر از دست مرد این
خونه برنمیاد. که رنگ از روش بپره. دزد هم بیاد، زلزله هم بیاد،
جنگ هم بشه، روسیه و انگلیس و امریکا هم این مملکت رو
سه قسمت کنند، مریخی‌ها هم تهران رو بگیرند یه کار بیشتر از
دست این مرده‌ی متحرک، این معشوقه‌ی گور به گور شده‌ی من
برنمیاد، که رنگ از روش بپره.

مرتضا

مثلا الان دارم چه گهی می خورم که خودم را بکشم که آن
گه را نخورم؟ هر وقت به فکر خودکشی می افتم این سوال را از
خودم می پرسم.

دستش را گرفتم و آرام آرام از پله‌های خرپشته آوردمش طبقه‌ی پایین. بردمش پای پنجره. گفتم به جای خواندن سررسیدهای من که تکه‌های روزها را توش نوشتم، شاید یاد گذشته‌ها ضربه‌ای بهش بزند و به خودش بیاید. اما انگار نه انگار. پرده را زدم کنار. دستش را گرفتم و کشیدم رو شیشه‌ی سرد پنجره. انگار نه انگار. روش را برگرداندم به سمت خانه‌ی همسایه. همان‌جا که اولین بار عاشق دختری شد. اما هیچی به هیچی. نه دیوار به دیوار ما خانه‌ای بود نه حوضی. آپارتمان بزرگی ساخته بودند. آپارتمانی که دیوارش نصف آسمان حیاط ما را کور کرده. فکر کردم چرا در طول همه‌ی این سال‌ها من متوجه خراب کردن و ساختن این خانه نشده‌ام. فکر کردم یعنی این همه گرد و خاک و این همه سر و صدایی که ساختن چنین بنایی داشته مگر می‌شود به گوش من نرسیده باشد، به چشم من نیامده باشد. یا واقعا یادم رفته است؟

گفتم: «می‌بینی؟ اینجا رو آپارتمان ساختند.»

گفت: «تا حالا ندیده بودی؟»

گفتم: «تو دیده بودی؟»

گفت: «خرمشهر آزاد شد.»

گفتم: «چی؟»

گفت: «آن موقع که خرمشهر آزاد شد شهر را بازسازی کردند.

نکردند؟!»

پنجره

سال‌هاست حرفی نزده‌ام. کسی نبوده است که با من حرف
بزند که با او حرف بزنم. کسی را نداشته‌ام که از او با خودم حرف
زده باشم. سال‌هاست که حرفی نزده‌ام. قاب پنجره‌هام دردی مثل
روماتیسم گرفته است.

بهار

یادداشت‌ها و نقاشی‌های بی‌سر و تهی را در دفترچه‌اش پر کرده است. پرستارش می‌گوید این یعنی دارد به وضعیت عادی برمی‌گردد. بیمارستانی که دکترهایی به آن احمقی دارد باید هم پرستار سبک‌مغزی مثل این داشته باشد. گاهی سر حال است و دو کلام حرف می‌زند. گاهی نامه‌ای می‌نویسد که معلوم است موقع نوشتنش زمان‌ها و مکان‌ها را قاطی کرده است. وقتی بهش تلفن می‌زنم انگار که دارد نامه می‌نویسد آن طور باهام حرف می‌زند. وقتی نامه می‌نویسد انگار که تلفن زده باشد آن طور برایم حرف می‌زند. بعد پرستارش که کاری ندارد جز اینکه کونش را گنده کند می‌گوید دارد به حالت عادی برمی‌گردد. بارها رفتم پیش رییس این تیمارستان خراب‌شده. بارها ازش خواهش کردم یک پرستار جوان، یک پرستار که دوزار به خودش برسد برای آرمان در نظر بگیرند. کو گوش شنوا. آدم سالم هر بار که چشم باز می‌کند این بشکه را ببیند که صورتش سال به دوازده ماه، یک گرم پودر به خودش نمی‌بیند قبض روح می‌شود. جنازه‌ی مرا بخواهد این زنیکه بشوید از ترس قالب تهی می‌کنم و دوباره می‌میرم. معلوم نیست پول چی می‌گیرند. معلوم نیست اصلاً چرا نفس می‌کشند کادر پزشکی اینجا با آن همه مدرک قاب‌گرفته‌ی روی دیوار. مثل کفتار زندگی می‌کنند. کاری می‌کنند که بیمار بمانی تا پول بیشتری از مرض تو درآورند. هر چه بیشتر زجر بکشی آرام‌تر می‌شوند. شاید سفارش کرده‌اند که به آرمان سخت

بگیرند تا حالش خوب نشود؟ شاید... آن همه کم بود برایش؟ دو ماه که غیب شد و یک ماه بعد از آن هم که دو بار بیشتر نگذاشتند ببینمش... چقدر دوندگی کردم که در این تیمارستان خراب شده یک اتاق خصوصی برایش بگیرم. چند وقتی انداخته بودندش قاطی بخش عمومی دیوانه‌ها. از عمد؟ یا از عدل؟

یکی داشت با خدا حرف می‌زد و طرح روز رستاخیز را مرور می‌کرد. یکی داشت دیوانه‌های دیگر را سوار کشتی‌اش می‌کرد که به ماه فرار کنند. یکی داشت برای میدان تجریش مسافر می‌زد. بعد یک نفر آدم چاق هم پرید روی کولش و گفت دربیست برود. دیوانه‌ی بدبخت هم آن زیر، زانوهایش خم شد و هیکل گنده و چاق آن یکی مثل یک گونی پر از آرد افتاد رویش. پرستارها دویدند طرفشان و بعد بی‌خیال به نمی‌دانم چی خندیدند. آن گوشه آرمان نشسته بود کنار پنجره و به رفتار دیوانه‌ها نگاه می‌کرد. رفتم نزدیکش. آرام گفت: «می‌بینی کار بشریت به کجا کشیده بهار؟»

گفتم: «ولشون کن. دیوونه‌ند. خل و چلند. کاری به کارشون نداشته باش.»

گفت: «مادر چطوره؟»

گفتم: «دیگه خیلی پیر شده. راستش، چطوری بگم...»

گفت: «مرده؟»

گفتم: «نه! نه! فقط خیلی تنه‌است. نه دوستی نه آشنایی نه

فامیلی.»

گفت: «پدر چی؟ مرده؟»

گفتم: «آرمان! چند هفته بیشتر نیست اومدی این جا. انگار دوست داری توی این مدت همه مرده باشند؟»

گفت: «راست می گی. اگر مرده بودند اینجا می دیدم شون.»

گفتم: «من رو هم داری می بینی. یعنی من هم مرده ام داداشی؟»

گفت: «همه ی ما می میریم. همه ی ما می آییم اینجا بهار.»

گفتم: «چطور؟ مگه فکر می کنی توی جهنمی؟»

گفت: «مگه اینجا بهشت نیست بهار؟ هر چی باشه از تنهایی موندن توی اون سلول بهتره که.»

بهمن می‌گه صورت‌م چی شده که کبوده؟ می‌گم هیچی. می‌گه کمی که حال پسرم بهتر بشه می‌شه آوردش خونه. می‌گم ولی بهار می‌گه حال آرمان بدتر شده که بهتر نشده. بهمن می‌گه یعنی بهار بیشتر از دکترها می‌فهمه؟ بهمن می‌گه حالا که بهار هم بیشتر وقت‌ها شماله و من دست‌تنهام، یه خدمتکار برام بفرسته که خونه رو تر و تمیز کنه و غذا بپزه. می‌گم فقط به یه شرط. بهش باید بگی حق نداره پاش رو طبقه‌ی بالا بذاره. می‌گه مثلاً چه تحفه‌ای اون بالا هست؟

طبقه‌ی بالا یه جور قبرستان خانوادگی برای ماست که نمی‌شه برای کسی توضیحش داد، توضیح به بهمن که دیگه جای خودش رو داره. حرمت قبرستان رو هم باید نگه داشت. خاکش رو نباید زیر و رو کرد.

بهمن با سرش اشاره‌ای به مرتضا که توی حیاط نشسته می‌کنه. با پوزخند همیشه‌آزاردهنده‌ش می‌گه: «بگم یه خدمتکار جوون بیاد یا پیر؟ سر و گوش شازده نجنبه سر پیری؟»
بعضی موقع‌ها آرزو می‌کنم کاش بهمن رفته بود و رسول مانده بود.

آرمان

خوانندگان عزیز مجله. چند ماهی می‌شود که آمده‌ام خانه. قرار است با جایی گفت‌وگو نکنم. نمی‌کنم. و باید بگویم همه‌ی حرف‌هایی که دیدید در برنامه‌ی روشنایی زدم و به همه‌ی آن‌چه که اشاره کردم عین واقعیتی‌ست که باید می‌گفتم... خوب گفتم... خوب... شما می‌دانید که من کاری جز شعر نوشتن بلد نیستم برای همین فقط شعرم را بخوانید. حرف‌های دیگرم که شعر نیست نه ارزش ادبی دارد نه به درد کسی می‌خورد، فقط عقوبت ادبی من است، نه این‌که از بی ادبی من باشد، از ناچاری من است. همان‌طور که دیدید و شنیدید گفتم دیگر شایسته و بایسته است شعری با مضمون سیاست و اجتماع ننویسم... خوب نخواهم نوشت، اما دارم روی یک شعر بلند عاشقانه کار می‌کنم. منظومه‌ای که هیچ کارکرد و کاربرد سیاسی و اجتماعی نخواهد داشت... دارم شعر بلندی می‌نویسم. شعری که به بهار، خواهر دردانه‌ام تقدیمش خواهم کرد. داشتم می‌گفتم حالم خیلی بهتر است... بهار من را برای ترک عادت کوفتی‌ام بُرد و بستری کرد... دکترها خونم را ریختند در چاه مستراح. مدتی است که حتا سیگار هم نکشیده‌ام... حتا میل هم نمی‌رود که بروم تا سر کوچه و یک بسته سیگار بخرم... حتا چیزی هم نمی‌نوشم. پاک پاکم... این طوری بهار هم خوشحال‌تر است. می‌گویند این طوری من بهترم... به قول دردانه‌ام، بهار، چاره‌ای نبود؛ برای ترک عادت بد بنگ و افیون خون جدیدی در رگ‌هایم کرده‌اند. بهار می‌گویند این طوری که من بهترم خودش

هم بهتر است... البته همان طور که قبل تر گفتم به خودم قول داده‌ام نه به چیز ناصوابی ان شاءالله فکر کنم نه ان شاءالله چیز ناصوابی بنویسم... دوست دارم و می‌خواهم شعری عاشقانه‌ی عاشقانه‌ی عاشقانه بنویسم. دارم می‌نویسمش. شاید شعر من باشد اما منی که خون من دیگری در رگ‌هایم در تنم جریان دارد به درد چه کسی می‌خورد... شاید هم برای کسی این مساله فرقی نمی‌کند، می‌کند؟ که من خونم را تصفیه کرده‌ام؟... چندخط عقب‌تر نوشتم که دکترها خونم را تصفیه کرده‌اند. دیگر معتاد نیستم. دیگر پاک پاکم. اما حرف‌ها و تصویرها هنوز مال خودم است، آن‌ها پاک نشده‌اند. هنوز به خاطره‌هایم اعتماد دارم. حافظه‌ام، حرف‌ها و تصویرهایم تصفیه نشده است، هر کاری کردند و کردم پاک نشد... حافظه مثل خون نیست که خالی کنی و از آن طرف پرش کنی... با این حساب اصل و نسب و اصالت وجودی من هم به شعر من رفته است، هم‌نشینی پاکی و ناپاکی. خرده‌نگیرید لطفا... شعر بلندی که به خواهرم بهار تقدیمش کرده‌ام نیازمند یک بازنگری است. دوستانم می‌گویند همین طوری چاپش کنم. من می‌گویم فاجعه است. با چاپ آن منتقدان را زجر می‌دهم. اما همه زجر می‌کشیم. این به آن در. بهار می‌گوید منتقدان می‌گویند خط و ربط نوشته‌ها و شعرهایم از هم پاشیده است. می‌گویند عمر هنری و ادبی من به پایان رسیده است... همه پاشیده می‌شویم... این به آن در... پاشیدگی عقوبت ادبی من است... شعری که عنوانش را گذاشته‌ام پنجره زودتر می‌میرد. به همه گفته‌ام. همه‌ی آدم‌ها هم می‌دانند که این آخرین کاری‌ست که من دارم انجام می‌دهم...

من سیاست‌مدار نیستم شاعرم، ببخشید که نمی‌توانم فریب‌تان دهم... از شما که از من یک قهرمان در ذهن‌تان ساخته‌اید عذر می‌خواهم. من یک ضدقهرمان بازنشسته هستم دوستان. قرار شده با جایی گفت‌وگو نکنم. همه‌ی آدم‌ها می‌دانند که عمر پنجره‌ها از عمر آدم‌ها و از قد آدم‌ها کوتاه‌تر است. می‌خواهم خودم را بازنشسته کنم. گزیده‌ی شعرهای قبلی‌ام را اگر مجوز بدهند، ناشر قرار است چاپ کند. می‌خواهم یک دوچرخه بخرم و به همه‌ی شهرهای ایران سفر کنم و با همه‌ی پنجره‌های قشنگی که می‌بینم عکس یادگاری بگیرم. می‌خواهم جاده‌های ایران را رکاب بزنم. اما می‌دانم جایی نمی‌روم. به فرموده‌ی آن مقام آگاه، از تهران که هیچی، از محدوده‌ی سایه‌ام هم دور نمی‌شوم... من کاری جز نوشتن بلد نیستم... دوستان من! ببخشید که برای شما قهرمان خوبی نبودم و وا دادم. امیدوارم شاعر خوبی باشم و وا ندهم. می‌خواهم سرم را گرم کنم. می‌خواهم آخرین نوشته‌ام را قبل از چاپ برای دایی رسول بخوانم.

همه چیز یک دفعه شروع شد. همه چیز یک دفعه تمام شد. مثل خوابی بود که بی موقع آمده باشد. مثل خوابی که بی موقع پریده باشد. دایی رسول برگشته است. می نشیند کنار آرمان و با هم ساعت ها به دقت سکوت می کنند. من او را نمی بینم. آرمان می گوید. می گوید که برگشته است. حالا که آرمان می گوید حتم دارم برگشته، گوشه ی اتاق، دورتر از پنجره، کنار آرمان نشسته و سکوت کرده است.

پایان

پاییز ۱۳۸۷